

کتابهای
مقروای

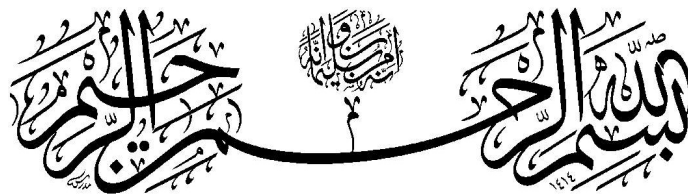
قصه فرماندان

چاپ دوم

بر اساس زندگی شهید حسین خرازی

پروانه در چراغانی ۵

مرحان فولادون
Leader-Khamenei.com



تهیه کننده: وبلاک شناخت رهبری، آیت الله خامنه ای



leader-khamenei.com

برای خواندن کتاب روی صفحه کلیک راست کرده
و گزینه **rotate clockwise** را انتخاب نمایید.

به جای زندگی نامه

از خم جاده که گذشتند، یکباره فراموش کرد کجاست. مه، که مثل چیزی زنده و جاندار از عمق دره بالا می آمد، بوته های بادام کوهی که سرراشیمی کوه را تا کنار جاده می پوشاند و درختها که از پشت مه سایه های سبز رنگی بودند. غرق تماشا شد. سردی فلز تیربار را زیر دستهایش از یاد برد.

صدای سه تیر پیاپی که ناگهان در گوش کوه پیچید، دلش را فرو ریخت. دست روی ماشه تیربار که روی ماشینی نصب شده بود گذاشت و آماده شلیک، به جلو خم شد. با چشم اطراف را کاوید. حالا بوته ها، درختها و سنگها کمینگاه بودند. چند لحظه بعد، صدای تیر دیگری خیالش را راحت کرد. آنهایی را که برای شناسایی راه فرستاده بودند، علامت می دادند که جاده امن است. به دنیای

گوشی رد و بدل می شد. خبر اعتراض پراکنده، دستگیری و اعدامها و اعلامیه‌ها و سخنرانیهای آشکار و پنهان... و او تازه دفترچه اعزام به خدمت گرفته بود.

پادگان دنیای دیگری بود. بزرگ‌تر و متفاوت از مدرسه، با آدمها و رفتار گوناگون و گاه عجیب. او که نمی‌توانست زورگویی را- فقط به خاطر اینکه دستور است تحمل کند، به همین خاطر با آنکه بهترین تک تیرانداز شناخته شده بود، به عنوان تنبیه او را به عمان فرستادند تا عضو گروه کماندوهای باشد که قرار بود شورشیان طُفَّار را سرکوب کنند. تا نام شاه، به عنوان قدرت نظامی منطقه آوازه بلندتری بگیرد.

شور انقلاب بالا گرفت و حالا او می‌خواستند تفنگش را با همان نشانه‌گیری دقیق رو به سینه مردم بگیرد. او نمی‌خواست. امام دستور داد سربازان، پادگان را ترک کنند. مردم فتوای امام را با صدای بلند مقابل سربازان می‌خواندند.

«قسم وفاداری به شاه باطل است.»

فرماندهان تهدید می‌کردند: «فراریان اعدام خواهند شد.» اما او گریخت؛ با سری تراشیده و لباس شخصی. حالا جوانی ساده بود در میان هزاران جوان دیگر که همه سرایشان را تراشیده بودند تا هیچ‌کس نتواند سربازان

خودش برگشت و به هر سو چشم چراغانی. چند بار در این کوهها درگیر جنگ و گریز شده بودند. حالا آخرین بار بود که از این جاده می‌گذشت. از کنار این درختها، بوته‌ها، سنگها که در سنگینی عذاب‌آور آن همه خاطرات تلخ با او شریک بودند. خاطره اولین باری که ستونی کمین خورده را دید، برفهای کنار جاده که از گرمای خون تازه آب می‌شدند، ماشینهای شعله‌ور که کسی درونشان فریاد می‌کشید و بدنهایی که رگهای بریده‌گردنشان هنوز تپش داشت.

از کردستان می‌رفت. در حالی که تازه کوهپایش را شناخته بود؛ با همه سنگها، غارها، راهها و بی‌راههایش. شهرها را شناخته بود، با آرزو و غصه‌های مردمانش حس می‌کرد یکی از آنها شده است.

و اصفهان چقدر دور بود. خانه پدری و در آن محله قدیمی، همسایگان، هم‌کلاسیها، روزهای مسجد، ظهورهای بعد از مدرسه که می‌رفت تا در خلوت شبستان بنشیند به خادم پیر نگاه کند که محراب و منبر را گلاب می‌پاشید. و او که با صدای کودکانه‌اش مکتب می‌شد و از دیدن آن همه مردم که با صدای او به سجده می‌رفتند، قلبش تندتر می‌زد....

روزهای دبیرستان، هیجان خبرهایی که گاه‌گاه و در

دارند که سر به زیر و کم حرف، با چشم‌هایی که همیشه خنده‌ای آرام کنار هایش را چین انداخته بود، با لباس ساده و کفشهای کتانی و موها و ریشهای کوتاه، به کمیته می آمد و آماده انجام هرکاری می شد که زمین مانده بود.

شهر کم کم آرام شده بود. مردم پر از هیجان بودند؛ پراز امید و نشاط و نیرو. همه احساس می کردند می توانند هر چیزی را در عالم زیر و رو کنند و به بهترین شکل بسازند. اما کمی بعد، از شمال کشور خبرهای نگران کننده‌ای رسید. گنبد و ترکمن صحرا ناآرام بود. فداییان خلق زمزمه خودمختاری آن منطقه را آغاز کرده بودند، مردم بسیج شدند و از اصفهان صد نفر از اعضای کمیته دفاع شهری که حالا سپاه پاسداران انقلاب اسلامی خوانده می شد، به ترکمن اعزام شدند و حسین مسئول گروه بود.

چند هفته بود، وقتی دانشسرای گنبد اولین قرارگاه حسین و گروهش پایگاه محکم حفظ امنیت شهر شد و ترکمن صحرا آرام گرفت، زمزمه خودمختاری کردستان و آشوب و کشتار، ایران را مضطرب کرد. ماههای آخر سال پنجاه و هشت بود که حسین به کردستان آمد. درگیری از فرودگاه سنندج آغاز شد. وقتی هواپیما بر باند فرود کرد، چند نفر همان‌جا، کنار هواپیما شهید شدند. شهر تقریباً به تمامی در دست ضدانقلاب بود.

فراری را در جمعشان تشخیص دهد.

در آن روزها، دست او با هزاران دست دیگر طناب را به گردن مجسمه‌ها انداختند و از ستونهای بلند پایین کشیدند. شب رفتن شاه، پاهای او همراه هزاران یار دیگر در خیابانها و کوچه‌ها رقصیدند.

وقت آمدن امام، دستهای او با دست مردان و زنان دیگر، شهر را شست و گل کاشت و وقتی گوینده رادیو با صدایی که از بغض و هیجان می لرزید، گفت: «این صدای انقلاب مردم است.» او هم با هزاران چشم دیگر گریست، خندید و دست در گردن مردمانی که می شناخت، تبریک گفت و نقل به هوا ریخت و دلش پر شد از همه آرزوها و رویاهای خوب عالم برای ایران. برای کشوری که صمیمانه آماده پذیرفتن نظمی تازه، پاک و درست بود. آرزوی ساختن بهشتی کوچک در گوشه‌ای از زمین که ایرانش می خواندند.

فردای روز پیروزی به «کمیته دفاع شهری اصفهان» رفت. باید از آرزوهایش محافظت می کرد. شهر در دست مردم بود؛ از حفظ امنیت شهر تا جمع آوری زباله و تقسیم غذا و سوخت، همه را مردم بر عهده داشتند. حسین به سبب آشنایی اش با تجهیزات نظامی، مسئول اسلحه‌خانه کمیته شد. خلیها هنوز هم جوان بیست‌ساله‌ای را به یاد

دشمن با آنچه کرده است.

چهل روز بعد از آغاز جنگ که گروه ضربت با تمام تجهیزاتش به خوزستان رسید. آنها را به محض ورود به دارخوین فرستادند؛ جایی که مردم روستاهایش دست خالی از مقابل لشکر تانکها می‌گریختند و در کنار پل «سارد» که دشمن آوازخوان و پای‌کوبان از رویش می‌گذشت، جسد خونین هجده مرد بر جا مانده بود که تا آخرین لحظه جنگیده بودند.

هیچ خط دفاعی وجود نداشت. همان روز اول، او و همراهانش که برای دیدن و آشنایی به منطقه رفته بودند، با تانکها درگیر شدند و آنها را تا لب کارون عقب راندند. حسین و نیروهایش همان‌جا ماندگار شدند؛ در یک زمین کشاورزی که اگر دشمن نمی‌آمد، در آن گندم می‌روید و هیچ سنگری نبود. آنها دست خالی سه ماه زمین را کندند تا از یک شیار هفتاد و پنج سانتیمتری کشاورزی، خاکریزی به طول ۱۷۵۰ متر به وجود آوردند که اولین خط دفاع منطقه بود. از همان‌جا در مقابل دشمن مقاومت کردند که به «خط شیر» معروف شد.

از نیمه دوم بهمن سال ۱۳۵۹ هدایت عملیات در منطقه عمومی خوزستان به او واگذار شد و چند ماه بعد، خرداد ماه سال ۱۳۶۰، او عملیات «فرمانده کل قوا» را با

گروه شصت نفره حسین، به کمک نیروهای دیگر، با درگیری و دشواری بسیار شهر را در کنترل گرفتند. به تدریج نام «گروه ضربت» مشهور شد. آنها با ضربات پراکنده و شدید بر دشمن، افراد کومله و دمکرات را از اطراف شهر دور کردند و با یافتن کمینهای دشمن و مقابله با آنها، امنیت ستونهای نظامی و مردم را در جاده‌ها تأمین می‌کردند.

در همین احوال بود که همه چشمها به سوی جنوب متوجه شد؛ جایی که رادیو لحظه به لحظه خبر سقوط یا محاصره یکی از شهرهایش را می‌داد. بچه‌های گروه ضربت نگران خرمشهر بودند که در حال سقوط بود، و آبادان که به محاصره افتاده بود و اهواز که در خطر قرار داشت. می‌گفتند تانکها با چراغهای روشن در دشت عباس جلو می‌آیند و هیچ‌کس نیست که مقابلشان بایستد؛ جز مردم که سنگین‌ترین اسلحه ضد تانکشان شیشه‌های صابون و بنزین است.

حسین به بچه‌های گروهش قول داد که به جنوب خواهند رفت اما خود هنوز نگران کردستان بود که هنوز آن‌قدرها امن و آرام نشده بود و دشمن هنوز شهرها و ده‌هایش را تهدید می‌کرد. این آخرین باری بود که گروه ضربت تأمین امنیت جاده‌ای را در کردستان به عهده داشت. پس از آن به جنوب می‌رفتند که هنوز نمی‌دانستند

او به شهرکش برگشت؛ پیش بچه‌هایش، خواصهایی که وقتی در دوره‌های سخت آموزشی سر از آب سرد کارون در می‌آوردند، او را می‌دیدند که نیمه شب برای سر زدن به آنها آمده است و برایشان به تدارکات لشکر دستور تهیه عسل می‌دهد.

بسیج‌های کم‌سال وقتی زیر سنگینی آتش زمینگیر می‌شدند، او را می‌دیدند که تنها از انتهای نزدیک‌ترین خاکریز به دشمن، به سویشان می‌آید. آرام، راست و بی‌هیچ حرکت اضافی دریدن، بی‌اعتنا به مرگی که می‌بارد. آشپزها، راننده‌ها، دژبانها و نیروهای خدماتی لشکر او را در جمع خود می‌یافتند، زانو به زانویشان. او همه جا بود؛ در سنگر فرماندهی برای هدایت نیروها و اولین پشت خاکریز با آرمی چی ای بر شانه که راه تانکها را می‌بست.

حسین ساده بود. هیچ‌گاه از مقامش برای پیشبرد کارهای شخصی استفاده نکرد. فرماندهی لشکر برای او به معنی مسئولیت بزرگ‌تر و کار بیشتر بود؛ به معنی صبر و اندوهی بی‌اندازه.

وقتی ازدواج کرد، حقوقش مثل دستمزد همه بسیج‌ها فقط کفاف یک زندگی ساده را می‌داد. دوهزار و دوست تومان در هر ماه! و این بود که وقتی دژبان شهرک چهره‌گریبان راننده آمبولانس را دید، که به جای جواب فقط

استفاده از همان خاکریز، فرماندهی کرد.

پس از آن، جنگ و گریز ادامه یافت و حاصل هر یک عقب‌تر نشستن دشمن و به جای گذاشتن ادوات نظامی و نفربرها بود و همین‌ها کم‌کم نیروهای حسین را آن‌قدر آماده کرد تا با حضور نیروهای داوطلب، آن شصت نفر به تیپ و سرانجام لشکر (امام حسین) تبدیل شدند.

او ماندگار جبهه شد. وقتی دشمن وجب به وجب از ویرانه‌های بستان عقب می‌نشست، حسین آنجا بود. طرح می‌داد، فرماندهی می‌کرد و گاه مثل رزمنده ساده می‌جنگید. او سوار بر جیب فرماندهی‌اش، از اولین کسانی بود که بعد از آزادی به خرمشهر پا گذاشت؛ در حالی که از سید آتش دشمن گذشته بود.

حسین ماند، در کنار بچه‌های لشکرش و در برابر آتش و مرگ. حتی وقتی در طلابیه دستش با ترکشی داغ و برنده و بزرگ قطع شد، در شهر نماند، از بیمارستان که آمد، با کیسه داروها و آستین خالی، چند ساعتی در خانه ماند و بعد نگران به سپاه رفت تا از بچه‌های لشکرش خبر بگیرد، اثاب به خانه نیامد. پدر و مادرش تا روز بعد به انتظار ماندند و صبح تلفن زد. حسین بود که می‌گفت در اهواز است و عذر می‌خواست که بی‌خدا حافظی رفته و خواهش کرد تا داروها را برایش به جبهه بفرستند.

استراحت، به مقر تاکتیکی لشکر بیاید. ماشین غذا که رفت، احساس عجیبی که این چند روزه رهایش نمی کرد، دوباره بر او چیره شد. بی قراری و دلنگی، حسی که شب گذشته با یکی از دوستان در میان گذاشته بود.

«خسته‌ام. ماندن طاقتی می خواهد که من ندارم... کاش اتفاقی می افتاد، این روزها چقدر به فرزندم فکر می کنم، به پسر یا دختری که هنوز نیامده، دل بسته شده‌ام... اگر نبودم، اسمش را بگذارید مهدی، به یاد آرزویی که داشتیم...»

و آن اتفاق، انفجاری بزرگ بود که زمین را از هم دراند و هرچه و هرکس را که بود، به هوا برد و به گوشه‌ای انداخت. گرد و غبار که نشست، همه برخاستند، لباسهایشان را از خاک تکاندند و در میان گرد و خاک به دنبال هم گشتند. اما او برنخاست. با شکافی در سینه، قلبی که پاره شده بود و لبخندی پر از درد، افتاده بود روی خاک تشنه‌ای که حریمانه خون گرم و جوانش را می مکید. جمعه هشتم اسفند ماه هزار و سیصد و شصت و پنج بود و او برای رسیدن به آن، بیست و نه سال راه آمده بود.

هنق هنق گریه‌اش بلندتر می شد، با عجله در عقب را باز کرد و وقتی شکاف سینه او را دید و چشمهای نیمه بسته‌اش را، روی زانو خم شد و فریادش همه لشکر را خبر کرد تا حاج حسین را روی دستها دور شهرک بچرخانند و اشک بریزند و آرزو کنند که ای کاش جای او بودند.

بعد از عملیات کربلای پنجم بود که او فرسوده و بی خواب به مقر تاکتیکی لشکر - که به منطقه عملیاتی نزدیک‌تر بود - آمد و از خستگی افتاد. چند ساعت بعد، با صدای راننده از خواب بیدار شد که می گفت وانتش را زده‌اند و غذای بچه‌ها در راه مانده است. او ماشین فرماندهی را در اختیارش گذاشت تا غذا را زودتر به خط مقدم برساند. وقتی نفربر حرکت کرد، او به صدای انفجارها گوش سپرد و با آرامش به نتیجه عملیات فکر کرد. بچه‌ها را از آبگرفتگی‌ها، خاکریزهای هلالی، باتلاق‌ها و خورشیدبها و مینها عبور داده بود و به جزیره بوارین رسانده بود و شب گذشته تا صبح کنار بچه‌های مهندسی رزمی جهاد سازندگی بیدار مانده بود تا در دل جزیره، خاکریز دو جداره برزند تا بهتر بتوانند مقابل دشمن - که حتماً برای باز پس گرفتن منطقه حمله می کرد - مقاومت کنند. خط تقویت شده بود.

حالا او به خودش اجازه داده بود تا برای چند ساعتی

تا رهایی

قمقمه را با غیظ کوبیدم روی زمین کنار پاهایش و برخاستم. عباس دورین را از مقابل چشمهایش پایین آورد و گفت: «فکر کنم شک کرده مرگ موش ریخته‌ای توی آبش.»

سرش را از گلوله‌ای که لبه خاکریز خورد و خاک بلند کرد، دزدید. جمله‌اش را خودم تمام کردم: «که کلکش را بی سر و صدا بکنم!»

سوت خمپاره همه‌مان را درازکش کرد. طوفان ترکشها که آرام شد، نگاهش کردم. چسبیده بود به گونیها. وقتی دید نگاهش می‌کنم، راست نشست. عضلاتش را شل کرد و سعی کرد آرام و شجاع جلوه کند. نمی‌شد سنش را حدس زد. از آنها بود که نمی‌توان گفت سی ساله‌اند. صورتش صاف بود، فقط سه خط عمیق میان ابروهایش به چشم

چشم می آید یا خانه‌ها کوتاه‌تر از آن بوده که ما فکر می کردیم؟»

از دور، از انتهای خاکریزی که عراقیها برای حفاظت از شهر زده بودند و حالا دست ما بود، چپ آهویی می آمد. حسین آقا خودش پشت فرمان بود، و بیسیم چی کنارش. تا حالا چندبار سر زده بود. عادت داشت خودش خط را کنترل کند. کناری ترمز کرد. ماشین هنوز روشن بود و دستهای او روی فرمان. عباس گفت: «دست و دل باز آتش می ریزند رو سرمان. پرواز هلیکوپترهایشان بیشتر شد دارند از سمت اروند مهمات می رسانند به نیروهای داخل شهر...»

حسین گفت: «پشت ضد هوایی باشید، با یک خط آتش راه هلیکوپترها را ببندید، آسمان را برای پروازشان ناامن کنید. اگر در راه تدارکاتشان بسته نشود، این جنگ می تواند هفته‌ها طول بکشد. یادتان باشد اگر تا بغداد هم برویم، مردم آزادی خرمشهر را می خواهند.»

دنده را جا زد تا حرکت کند. پریدم جلو و گفتم: «اسیر داریم حسین آقا، ماندنش هم اینجا خطرناک است. تخلیه اطلاعاتی هم نشده، افسر است. با کمتر از درجه خودش حرف نمی زند.»

حسین خندید و گفت: «خُب، می گفتم سپهبدی! حالا

می آمد. از آنهایی بود که اخمی مدام دارند. تلخ، عبوس و متنفر نشسته بود. دستهایش بسته بود اما یقین داشتم می تواند با دندانهایش خرخره دست کم یکی از ما را بچورد. صبح گرفته بودندش. عباس آورده بودش که: «تو هم زبانش هستی، پیرس آن طرف چه خبر است.»

و من پرسیده بودم که جواب نداده بود. برایش کمپوت باز کرده بودم که نخورده بود و حتی قمقمه آب را از دست نگرفته بود. فقط اسم خودش را تکرار می کرد و دست آخر هم گفت که جز با هم درجه خودش حرف نخواهد زد و بعد ساکت نشست گوشه‌ای.

خط شلوغ بود. عراقیها طوری می جنگیدند که تا آن وقت ندیده بودم؛ یک جوری از ته دل و با تمام وجود، هر چه داشتند رو کرده بودند. عباس گفت: «به احتمال زیاد چند روزی همین جا هستیم تا از نفس بیفتند یا نفس ما را ببرند.»

آسمان هم به قدر زمین شلوغ بود؛ بالاتر هواپیماها و هلیکوپترها و پایین تر توپها و گلوله‌ها. اسیر عراقی و لجبازی عصبانی کننده‌اش را به دورترین گوشه ذهنم راندم و حواسم را جمع رویه رویم کردم؛ خرمشهر آنجا بود. از این فاصله فقط دو سه ساختمان بلند دیده می شد. عباس گفت: «یعنی همه شهر را خراب کرده‌اند، که فقط همینها به

گرسنگی می میرند؟»

اسیر عراقی چشمهایش را به زمین دوخته بود اما حسین با چنان سماجی چشم دوخته بود به پشت پلکهای فرو افتاده او که سرانجام سرش را بالا آورد و چشم در چشم او شد. توجش جلب شده بود. حسین بعد از مکتبی طولانی گفت: «فقط تو می توانی به آنها کمک کنی!»

من ترجمه کردم و همراه اسیر عراقی با تعجب و انتظار به لبهای حسین خیره شدم.

«آزادت می کنم که بروی. به آنها بگو ما مردم بدی نیستیم اما از خاکمان نمی گذریم. خرمشهر را پس می گیریم اما نمی خواهیم خونین شهر شود... برو به آنها بگو تسلیم شوند و به هر حال، این خیلی بهتر از مردن است. همین!»

هنوز ترجمه حرفهایش را تمام نکرده بودم که سرنیزه اش را در آورده و به سوی اسیر عراق رفت. چشمهای او از وحشت گرد شد. حسین جلو رفت و بند بوتینی را که دور دستهای او با گره های کور بسته شده بود، برید. حواس عراقی دیگر به من نبود. به دستش نگاه کرد و به حسین که حالتی افا تشویق کننده داشت. اسیر عراقی لبهای خشک داغمه بسته اش را چند بار آرام به هم زد. انگار برای گفتن حرفی تردید می کرد. بعد از چند لحظه، شمرده و آرام پرسید: «تو کی هستی؟»

کجاست؟»

ماشین را خاموش کرد و پایین آمد. عراقی، پشت گونینها تکیه داده بود به دیواره خاکریز. حسین رو کرد به من و گفت: «تو عربی بلدی؟»

گفتم: «من عربی بلدم، این حرف زدن بلد نیست!»

گفت: «بگو که من فرمانده تیمم.»

ترجمه کردم. چیزی نگفت. نگاهی به چهره جوان حسین کرد و لباسهای ساده و بی درجه اش. پوست کناره چشمهایش کمی جمع شد. انگار حرفمان را جدی نگرفته بود. حسین گفت: «بگو اصلاً مهم نیست باور کنی یا نه، مهم این است که خرمشهر آنجاست. دست شماست و ما آمده ایم آن را پس بگیریم و می گیریم.»

صبر کرد تا حرفهایش را ترجمه کردم. بعد بی آنکه منتظر جواب او بشود، ادامه داد: «لشکرهای ما شهر را محاصره کرده اند. امید شما به گردان نانکشان است که می خواهد از شلمچه نفوذ کند و حلقه محاصره را بشکند. اما نمی تواند. می دانم.»

دوباره مکت کرد. من ترجمه کردم و او باز ادامه داد: «می فهمی چه خطری دوستانت را تهدید می کند؟ با خط آتش راه هلیکوپترها را می بندیم. چقدر مقاومت می کنید؟ یک هفته؟ یک ماه؟ یک سال؟ تا نفر آخر کشته می شوند یا از



خورشید روی خط افق میان انبوه ابرهای سرخ شناور بود. عباس از پشت ضد هوایی پایین آمد. انگشتها و عضلات بازویش آشکارا از خستگی می لرزید. چند ساعت بود که برای ایجاد یک خط آتش یکسره شلیک کرده بودیم. دو هلیکوپتر افتاده بود اما منطقه حساس شده بود. شدت آتش روی سر ما می سابقه بود. عباس گفت: «کار خودش را کرد. گرای دقیق ضد هوایی و فرمانده تیب را داده به توپخانه شان.»

عباس اصرار داشت حسین از آنجا برود. اما او از صبح مانده بود و همان دوگونی شن را کرده بود سنگر فرماندهی و به وسیله بیسیم با دیگران در ارتباط بود. پیکها پشت سر هم پیاده یا با موتور می آمدند، خبر می دادند و دستور می گرفتند. بچه‌ها در شلمچه هنوز با نانکها درگیر بودند و نیروهای سمت گمرک می گفتند: «ناامیدی شجاعشان کرده است»

می گفتند: «بیش از پانزده هزار نفر در شهر هستند و اگر انگیزه جنگ از آنها گرفته نشود، کار سخت‌تر از این خواهد بود...»

هوا داشت رو به تاریکی می رفت. وقت اذان مغرب

قبل از آنکه من جمله‌اش را ترجمه کنم، حسین فهمید و جواب داد: «حسین، حسین خرازی، فرمانده تیب امام

حسین (ع).»
عراقی برای اولین بار مستقیم به من نگاه کرد و به اسلحه‌ای که در دست داشتم، و به عباس که همراه حرکات دست و سر می گفت: «ولش می کنید برود؟ به همین سادگی؟ می دانید چقدر خطر دارد؟»

بعد آرام برگشت، پشت به ما کرد و راه افتاد. با چنان حالتی می رفت که انگار هر لحظه منتظر ضربه‌ای از پشت سر بود. کمی دور شد. با چرخشی، ناگهان رو به ما برگشت. جوری که بخواهد ما را در حال نشانه رفتن پشتش غافلگیر کند، اما حسین مشغول صحبت با بیسیم بود و من داشتم رفتن او را نگاه می کردم و عباس غرغرکنان از شیب خاکریز بالا می رفت.

حسین، با یک دست گوشی بیسیم را گرفته بود و با دست دیگر سعی داشت قتمقه‌اش را از کمر باز کند. که کرد و بعد آن را پرت کرد طرف اسیر عراقی و گفت «بگیر» عراقی میان زمین و هوا قتمقه را گرفت، لحظه‌ای نگاهش کرد و بعد خمیده اما سریع به سوی شهر دوید، چنان که گویی از مرگ فرار می کند.

بود. حسین که در همین یکی دو ساعت آشکارا کم حرف و بی قرار شده بود، آستینش را بالا زد تا وضو بگیرد که صدایی دور، همه‌گلوله‌ها و شلیک را شکست.

«الله اکبر، دخیل الخمینی...»

حسین سراسیمه از خاکریز بالا رفت. دورین را مقابل چشمها گرفت و چهره‌اش لحظه‌ای شکفته شد. کنارش ایستادم، دورین را بی‌یک کلام حرف اما با لبخندی گشوده، به من داد. نگاه کردم. تا چشم کار می‌کرد ستونی از سربازان عراقی بود که زیر پیراهنهای سفیدشان را به علامت تسلیم بالا سر تکان می‌دادند و پیشاپیش همه، همان اسیر اخموی لجباز بود.

آتش سبک شد و مقاومت دشمن درهم شکست.

فردرگاه

هوایماری باری ساده بود؛ بدون صندلی یا هیچ چیز دیگری برای نشستن. برزنتی تیره و کثیف را سرتاسر پهن کرده بودند و حالا دور تا دور نشسته بودند و تکیه داده بودند به بدنه فلزی هوایما که پوشش داخلی نداشت و فلز بود، و سیمها و پیچهایی که درهم تپیده بودند.

اول که سوار شدند، با دیدن هوایما کلی خندیده بودند. منلک گفته و شوخی کرده بودند اما حالا هیچ‌کس حرفی نمی‌زند. صدای موتور چنان بلند بود که هر صدای دیگری را خفه می‌کرد. با این همه، جوانی که بیست و یکی دو ساله می‌نمود، تکیه داده بود به ساک و پشت سرش را چسبانده بود به بدنه هوایما و پایش را از میان وسایل درهم ریخته، دراز کرده بود و چشمایش را بسته بود.

یک نفر پوشش زرد رنگ یک بسته بیسکویت را باز کرد،

پرت شدند.

جوان برخاست، هواپیما دوباره تعادلش را به دست آورد. او چشمهایش را مالید. بعد، با هر ده انگشت موهای کورتاهش را شانه کرد و در همان حال، با حرکت دست و صورت از کنار دستی اش پرسید چه خبر شده است؟

کسی درست نمی دانست. یک نفر به بیرون اشاره کرد و چیزی گفت. کلمه هایش در صدای هواپیما بلعیده شد. جوان برخاست، بیرون را نگاه کرد و آدمهایی را دید که پشت ساختمانها، درختها و ماشینها پنهان می شدند، به سرعت می دویدند و به زمین می افتادند. عده ای لباس نظامی پوشیده بودند و بقیه لباس کردی تنشان بود. اسلحه ها خیلی مشخص نبود، صدای تیراندازی هم. اما مطمئن شد که فرودگاه امن است.

هواپیما حالا اوج گرفته بود و همان جا می چرخید. واضح بود سوخت کافی برای دور شدن ندارد و این همه را نگران کرده بود. هواپیما از فرودگاه گذشت و روی سنجج دور زد اما شهر در محاصره کوهها بود و جاده صاف و مناسبی برای فرود ندیده نمی شد. وقتی هواپیما دوباره به آسمان فرودگاه برگشت، اطراف باند خلوت بود. به نظر می رسید مدافعان، دشمن را از آنجا رانده اند.

هواپیما به سرعت پایین آمد، چنان که آنها احساس

دو تا برداشت و بسته را به بغل دستی اش داد و با اشاره تعارف کرد و خواست تا آن را دست به دست کند. آنکه کنار دست جوان نشسته بود، یکی برداشت و بسته را مقابل جوان گرفت و با پشت همان دست، آرام به بازویش زد. اما او چشم باز نکرد، مرد که موهایش بیشتر سفید بود تا خاکستری، لبخندی زد و پیش خودش گفت: «ای ی جوان!»

همان وقت هواپیما چنان که در چاله ای افتاده باشد، پایین رفت. ته دل همه خالی شد. لحظه ای بعد، دوباره اوج گرفتند و بار دیگر پایین آمدند. چند نفر بلند شدند و از پنجره بیرون را نگاه کردند و با اشاره دست و لبخندی از سر آسودگی، به دیگران خبر دادند که رسیده اند.

ارتفاع هواپیما کمتر و کمتر شد. بعضیها که خسته تر بودند و بسی صبرتر، باقی مانده تخته ها، میوه ها و خوراکیهایشان را در ساکها جا دادند و بند اسلحه ها را روی شانه انداختند، رو به در ایستادند و آماده بیرون رفتن شدند.

هواپیما به زمین نزدیک شد. حالا درختها، ساختمانها و آدمها معلوم بودند و نزدیک به اندازه واقعیشان. در همین لحظه هواپیما تکان شدیدی خورد و دوباره اوج گرفت. آنها که ایستاده بودند تا از پنجره بیرون را ببینند، به طرف دیگر

نگاه می کرد، گفت: «اول بگذار بفهمیم چه خبر است.»

بعد به سمت دیگر هواپیما رفت و دوباره به بیرون

چشم دوخت. از پشت یک ماشین سرخ رنگ آتش نشانی

به سویشان شلیک می شد و ارتشها حالا پشت دو نفر بر

نظامی سمت غرب محوطه موقوفه گرفته بودند. جوان رو

به جمع برگشت و با صدایی که همه را ساکت کرد، فریاد

زد: «از ساختمان رو به رو شلیک می کنند، بالای پشت بام

هستند، شش هفت نفر یا بیشتر، درست ندیدم. پشت دو

پنجره سمت راست مقابل ما سنگر گرفته اند، پشت ماشین

آتش نشانی هم. تقریباً محاصره شده ایم، به جز سمت غرب

که خود بهایند.»

کسی از میان جمع، چنانکه چاره بخواهد، گفت:

«خوب؟»

مردی حدود سی ساله با اندام نه چندان درشت اما

ورزیده گفت: «خوب که خوب، فاتحه خودمان را

می خوانیم و راست می رویم توی شکمشان!»

جوان گفت: «یکی با من بیاید، بقیه زیر خط آتش ما

ببرند پایین و پشت نزدیک ترین ماشین به ساختمان موضع

بگیرند، پشت همان تویوتای آبی.»

بعد رو به مرد کرد و گفت: «شما با من بیا.»

مرد پلکهایش را خواباند و سرش را کمی خم کرد که،

کردند رو به بالا کشیده می شوند و چیزی نمانده تا به سقف

برخورد کنند. بالاخره چرخهای هواپیما باز شد و با

ضربه ای شدید روی باند نشست. همه به سرعت آماده

شدند و جلوی در خروجی صف بستند. هواپیما طول باند

را طی کرد و درست مقابل ساختمان ایستاد. به محض باز

شدن در که رو به پایین باز می شد و پلکان هم بود، همه

هجوم بردند. چند نفر داد زدند: «یکی یکی، هُل ندهید!» و

با عجله دیگران را در یک صف مرتب کردند.

با خاموش شدن موتور صدای تیراندازی به وضوح

شنیده شد. دو نفر از پلکان پایین رفتند، اولی درست روی

پله آخر تیر خورد و معلوم نبود از کجا. دومی به سرعت بالا

آمد و خود را میان جمع انداخت.

«خطرناک است. همین جا بمانید»

کنار باند فرود، پای دیوار ساختمان آجری، کسی با

لباس سرپازی با صورت به زمین افتاده بود و آسفالت کنار

سر و سینه اش سرخ و خیس بود. خلبان آمد و با حرکت

شدید دستها و با صدای خفه ای که انگار می ترسید

مردهای مسلح بیرون بشنوند، گفت: «پیاده شوید، مانند

در اینجا خیلی خطرناک است. ممکن است هواپیما را

هدف بگیرید، همه مان می رویم روی هوا.»

جوان که حالا داشت از پنجره با دقت و احتیاط بیرون را

دلش فرو ریخت. قبل از آنکه بتواند عکس‌العملی نشان دهد، موشک شلیک شد و جوان برای لحظه‌ای چشم‌هایش را بست و احساس کرد آتش گرفته است. گلوله در هوا منفجر شد، درست بالای هواپیما.

جوان رو به دیگران که حالا زیر شکم هواپیما بودند و سعی داشتند با شدت آتش، دشمن را از ساختمان بیرون برانند کرد و فریاد زد: «پراکنده شوید، پشت ماشینها سنگر بگیرید. آربی جی دارند.»

با دست نزدیک‌ترینشان را هُل داد و به دنبال مرد آربی جی زن چشم چرخاند، نبود. اما بوی خطر را احساس می‌کرد. مردی که با جوان پایین پریده بود، با فریاد گفت: «من می‌روم سمت ماشین، هوایتان را از پشت دارم.»

خیز برداشت و از زیر شکم هواپیما، خمیده به سوی ماشین آتش‌نشانی دوید. بارش گلوله چنان بود که نمی‌شد به ساختمان نزدیک شد. چند نفر پشت تویوتای آبی رنگ سنگر گرفته بودند و سعی می‌کردند تیرباری را که پشت پنجره سمت چپ کمین کرده بود، خاموش کنند.

جوان بار دیگر آربی جی زن را پشت پنجره دید. دندانه‌هایش را فشرده و تمام گلوله‌ها را به سوی او شلیک کرد. وقتی قاب پنجره از حضور مرد خالی شد، نفسی از سر آسودگی کشید. سینه‌خیز تا نزدیک پلکان رفت و اسلحه‌های

قبول. جواب گفت: «من ساختمان را دارم، شما حواست به آنجا باشد که از پشت تیر نخوریم»

با دست محوطه میان ساختمان و باند فرود و ماشین آتش‌نشانی را نشان داد و بدون آنکه منتظر جواب مرد شود، به سوی پلکان رفت. اسلحه را از ضامن خارج کرد و روی رگبار‌گذاشت و به سرعت بیرون زد. اسلحه را به سینه چسباند، در خود گرد شد و از آن‌سوی پلکان که نرده نداشت، پایین پرید، شانه‌اش که به زمین رسید، باز شد، غلتید و پشت پلکان موضع گرفت و به سوی پنجره که نزدیک‌ترین هدف بود، شلیک کرد. صدای فرو ریختن شیشه‌هایی که هنوز نشکسته بودند، در محوطه پیچید. دوباره شلیک کرد. مرد همراهش نیز بعد از او پرید. هر دو زیر شکم هواپیما پشت به پشت هم به دو سو شلیک می‌کردند. گلوله‌ها از رو به رو نیز بی‌وقفه می‌بارید، به بدنه هواپیما می‌نشست یا در بر خورد با فلز پله‌ها کمانه می‌کرد. زیر خط آتش آنها، نیروهای دیگر یکی یکی از پله‌ها می‌پریدند. تنها اسلحه و خشاب با خود داشتند. آخرین نفر که پرید، میان زمین و هوا تیر خورد، فریاد کوتاهی کشید و افتاد.

از بالای ساختمان کسی با لباس و دستار کردی برخاست. جوان، موشک آربی جی را بر شانه‌اش دید و

شلیک کرده، دستهای مرد چنان که ضربه‌ای سنگین به سینه‌اش خورده باشد، گشوده شد و آربی جی از دستش افتاد و با صدای خشکی به زمین خورد و او نیز در پی اسلحه‌اش به پایین پرت شد و بی حرکت روی زمین افتاد. ماشین با صدای شدید کشیده شدن لاستیکها بر آسفالت، کنار آنها ترمز کرد. جوان رو به همراهانش داد زد: «سوار شوید.»

دو در عقب ماشین گشوده شد. چند سرباز دستشان را دراز کردند تا آنها را در بالا رفتن کمک کنند. جوان روی رکاب پرید و با یک دست سقف ماشین را چسبید و با دست دیگر اسلحه‌اش را، لوله‌اش به سوی ساختمان بود. ماشین حرکت کرده، با سرعت از سه پله کوتاه جلوی ساختمان بالا رفت و از سکوی پهن مقابل سالن گذشت. جوان دستش را با اسلحه جلوی صورت گرفت و سرش را خم کرد. در بزرگ آهنی که شیشه‌هایش ریخته بود، در برخورد با پوزه پهن ماشین آتش‌نشانی گشوده شد و با لوله‌های شکسته افتاد. حالا آنها وسط سالن بودند. وقتی از ماشین بیرون پریدند، ده دوازده نفر، شلیک‌کنان از در دیگر سالن با عجله بیرون می‌رفتند و صدای تیراندازی در سالن بزرگ انعکاسی کرکننده داشت.

مرد میان‌سالی که شلواری کردی به پا داشت و پیراهن

را از کنار جسدی که همان‌جا افتاده بود، برداشت و به سینه چسباند. به سوی تویوتای آبی غلتید. آنها که تنگ هم نشسته بودند، جمع‌تر شدند و او پشت لاستیک جلو جا گرفت و نفس زنان پرسید: «تارنجک ندارید؟» هیچ‌کس نداشت. همه با سلاح‌های سبکی که از سپاه اسفهان گرفته بودند، اعزام شده بودند. جوان رو به آنها گفت: «باید خودمان را به ساختمان برسانیم، چاره‌ای نیست. تعدادشان نباید از ما زیادتر باشد.»

با دست به آنها که هنوز زیر شکم هواپیما بودند، علامت داد تا با پوشش آتش، گروهش را حمایت کنند. در همین لحظه، کسی از کنارش گفت: «آنجا را...»

جوان سرش را چرخاند و به سوئی نگاه کرد که او با انگشت نشان می‌داد. ماشین آتش‌نشانی پرگاز به سوی آنها می‌آمد. پشت فرمان مردی نشسته بود که از هواپیما پایین پرید. کنارش کسی بود با لباس نظامی. انفجاری درست کنار ماشین، زمین را لرزاند و تکه‌های آسفالت را به هوا برد. ماشین به راست و چپ کشیده شد و دوباره تعادلش را به دست آورد. جوان به سرعت به سوی ساختمان برگشت و با چشم همه‌جا را در پی آربی جی زن کاوید. مرد روی پشت‌بام بود و داشت موشک تازه را در اسلحه‌اش جا می‌داد. جوان نشانه گرفت و گلوله‌هایش را به سوی او

خسته‌اش برداشتند. از در پشتی سالن بیرون را نگاه کرد. دو ماشین، پشت سر هم به سرعت از فرودگاه دور می‌شدند و پشت سرشان انبوهی از گرد و غبار بر جا می‌گذاشتند. لبهای خشک جوان به لبخندی خسته گشوده شد. کناره لبها ترک خورد و یک قطره خون شفاف سرخ رنگ بیرون زد. سنگینی دستی را روی شانه‌اش احساس کرد. برگشت. خلبان بود؛ کنار افسری که بیسیم روشن در دستهای خرخر می‌کرد و به او لبخند می‌زد.

خلبان باز به شانه او زد، چنان که بخواهد خاک را از لباسش بتکاند و با لبخندی پر از تحسین و رضایت گفت: «دست مریزاد.»

افسر که میان سال بود و رِد عرق از شقیقه تا چانه‌اش کشیده شده بود، گفت: «خوش آمدید، شما مسئول گروه هستی؟»

جوان با لبخندی خجول جواب داد: «این جور می‌شود گفت!»

خلبان با چشمهایی که پر از درستی بود، گفت: «امیدوارم دوباره ببینمتان آقای...»

جوان جواب گفت: «خرازی، حسین خرازی.»

ساده، روی لبه پنجره خم شده بود و باریکه خون از دهانش قطره قطره روی آجرها می‌ریخت. تیربار داغش هنوز کنار پا روی زمین افتاده بود. شدت آتش کم شده بود.

جوان در جست‌وجوی راه پله، به اطراف نگاه می‌کرد که در زاویه شرقی سالن، مارپیچ بالا رفته بود. دوید و از پله‌ها بالا رفت. کسی نبود، تنها دو نفر کنار دیوارک کوتاه لبه بام افتاده بودند. برگشت که پایین بیاید، ناله‌ای او را بر جا نگه داشت. چرخید و به سوی آن دو نفر رفت. یک نفر زنده بود، با زخمی گشوده در شکم و چند گلوله در کتف. نشست و دستهایش را زیر زانو و سر زخمی سراند و به سختی از جا بلند شد. مرد درشت بود و چهره‌اش، که آفتاب سوخته بود، حالا از درد خاکستری می‌زد و از میان پلکهای مرطوب و نیم‌بازش او را نگاه می‌کرد. از میان لبهای خشکش که از درد جمع شده بود، صدای نفیر مانند نفسهای بریده بریده به گوش می‌رسید. جوان او را از پله‌ها پایین برد.

ارتشها و نیروهای تازه رسیده در سالن به این سو و آن سو می‌رفتند. چند نفر، زخمیها را به طرف تویوتایی که بیرون پارک شده بود، می‌بردند و تعدادی جنازه‌ها را ردیف هم کنار دیواری که از آفتاب دورتر بود، می‌چیدند.

دو نفر به سویش آمدند و زخمی را از روی دستهای

اعزاز

مرد که ته رنگ نارنجی حنا میان ریشهای کوتاه سفید و مشکیش دیده می شد، شب کلاه ابریشمی سیاهش را برداشت و دستمال چهارخانه سفید و آبی اش را محکم روی سر و گردن عرق کرده اش کشید و از روی شانه راست جوان، به نفر بعد نگاه کرد و گفت: «شما اخوی».

اما جوان که بلند قد بود، با صورت مهتابی و موهای روشن خرمایی رنگ، کنار نرفت. کج ایستاد و گفت: «جواب مرا ندادید، حاج آقا».

مرد گفت: «جواب ندارد، اینجا که مغازه نیست لباسهایش نمره داشته باشد. اصلاً شما لباس گرفتی که بروی جنگ، خلعت دامادی که نخواستی؟»

آنکه پشت سر ایستاده بود، با خنده گفت: «خلعت شهادت، ان شاءالله!»

می دادند، خاکی پوشهایی که گروه گروه اینجا و آنجا ایستاده بودند، حرف می زدند و با آسودگی می خندیدند. پدرها و مادرهایی که طاققت نیاورده بودند و حالا با جعبه ای گزی یا شیرینی دنبال فرزندشان می گشتند، و صدای آهنگران که همه محوطه را پر کرده بود: «بنما سلاحت امتحان، آماده باش، آماده باش»

آن طرف محوطه، کنار سکوی کوتاهی، دیگ بزرگ شربت سرخ رنگ با تکه های بزرگ یخ به چشم می خورد؛ سینی پر از لیوانهای جورواجور کنارش و پیرمردی با موهای کوتاه و ریشهای بلند و سفید که با ملاقه بزرگی لیوانها را پر می کرد. رو برگرداند. دو نفر با بغلی پر از پرچم از ساختمان بیرون آمدند. پرچمها رنگارنگ بودند و همه مرتب پیچیده شده دور چوهای کلفتشان. چند نفر جلو رفتند، پرچمها را گرفتند و میان دیگران قسمت کردند. جوان فکر کرد برود و یکی از آنها را بردارد اما منصرف شد. پرچم او را میان دیگران مشخص می کرد، آن هم با این لباسها.

صدای سرودی تند و پر از ضربه های سنگین طبل با صدای آهنگران قاطی شد. جوان رو به صدا چرخید. تویوتای نظامی، با دو بلندگوی بزرگ روی سقف، وارد شد اما از حام جلوی در مانع ورودش بود. از آن سوی تویوتا، از

جوان با دلخوری برگشت و به او خیره شد. دوباره به پیرمرد گفت: «من با اینها نمی روم.»

و دستهایش را با آستینهای آویزان بالا آورد. مرد بی حوصله گفت: «برو ببین می توانی با کسی عوض کنی یا نه، این تنها راه چاره است. نفر بعد...»

جوان به ناچار کنار رفت و آن سوتر ایستاد. دوباره به خودش نگاه کرد و به شلوار که خیلی کوتاه بود. و پیراهن که بلند بود و بی اندازه گشاد، بدون دکمه آخر و آستینهایی که انگار تا زانو می رسید. دو نفری که در صنف پشت سرش بودند، حالا لباس گرفته بودند و متلاک گویان و خندان، پیراهنهای نظامی دست دوم را می پوشیدند. کنارش ایستادند. یکی شان که بزرگ تر بود، جلو آمد و با سخنی از سر همدری گفت: «حالا زیاد هم بد نیست.»

دومی که کم سن و سال تر بود، ادامه داد: «شاید شناس آوردی و یک ترکش باسلیقه پاهایت را کوتاه کرد و شلوار اندازه ات شد، خدا را چه دیدی!»

جوان رو برگرداند. حوصله شوخی نداشت. فکر کرد اگر شلوار را گتر کند، کوتاهی اش کمتر به چشم می آید، اما در این گیر و دار کفش کجا بود.»

همان جا ایستاد و با بلاتکلیفی در محوطه چشم گرداند: صنف لباس شخصیها جلوی پنجره اتاقی که لباس و بوتین

به ما هم نشان بدهید.

سه نفر از تویوتا پیاده شدند. راننده لباس پلنگی پوشیده بود و دو نفر دیگر لباس فرم، یکدست سبز و شلوارهای گتر کرده مرتب روی پوتینها و چفیه سفید با چهارخانه‌های ریز مشکی دور گردن. جوان با اشتیاق به آنها نگاه کرده که در کنار هم به سوی ساختمان می‌رفتند.

جوان همان‌جا کنار دیوار نشست و به رو به رو نگاه کرد. عاقله مردی، منتقل پر از زغال را به شدت باد می‌زد. چند نفر، پرچمهای لوله شده را باز می‌کردند، پدر و مادراهایی اینجا و آنجا دست در گردن فرزندان، با آنها خداحافظی می‌کردند و چند نفر عکس می‌گرفتند. اگر به خاطر بگومگویش با مسئول تقسیم لباسها نبود و این آستینهای بلند و شلوار کوتاه، از تک تک این صحنه‌ها چقدر به هیجان می‌آمد.

جلوی ساختمان ناگهان شلوغ شد. در میان هیاهو، صدای صلوات پر گرفت. جمعیت انگار موج برداشت. دو نفر کنار او گردن کشیدند. یکی شان رو به او گفت: «گمان کنم خودش باشد، اگر می‌خواهی برادر خرازی را ببینی، بدو.» جوان کنجکاو شد. برخواست و خاک شلوارش را تکاند. با دقت به رو به رو چشم دوخت. جلو رفت. کنار در، نزدیک منتقل بزرگ پر از زغال ایستاد. دوچرخه حالا زیر پا

راه باریک میان ماشین و در، دوچرخه‌سواری به سختی وارد شد. جوانی بیست و پنج شش ساله با موهای تیره کوتاه و صورتی لاغر و پیراهن آبی کمرنگ. چند نفر متوجه‌اش شدند و دوره‌اش کردند. جوان اندیشید: لابد برای خداحافظی آمده، اگر اعزامی بود، دوچرخه نمی‌آورد.

دوچرخه‌سوار، صحبت‌کنان و خندان پایین پرید، دوچرخه را به دیوار تکیه داد و به سوی ساختمان رفت. راه کم‌کم باز شد و ماشین با دو بلندگوی بزرگ روشنش وارد محوطه شد. آهنگ تند سرود همه جا را پر کرد. دو نفری که کنار جوان ایستاده بودند، از میان هیاهوی بلندگو، رو به راننده تویوتا که حالا داشت نزدیک آنها پارک می‌کرد، با فریاد و حرکات تند دست و صورت می‌گفتند که صدای نوازش را کم کند.

ماشین ترمز کرد و سرانجام با خاموش شدن بلندگوها صدای آهنگران ناگهان در محوطه پر گرفت: «این همه لشکر آمده، عاشق دیدار حسین...»

یکی از آن دو، رو به جوان گفت: «شما فرمانده لشکر را می‌شناسید.»

- نه، چطور؟

- از آن جلو می‌گفتند آمده اینجا، گفتم اگر می‌شناسید،

از پیاده‌رو گذشت و کنار خیابان ایستاد و به او نگاه کرد، با پیراهن نخی آبی رنگ که انگار روی شانه‌ها از شستن یا آفتاب کم رنگ‌تر شده بود. شلوار مخمل کبریتی تیره، دوچرخه قدیمی با بدنه نایلون پیچی شده سرخ و آبی و کتانهای چینی تخت سبز.

جوان برگشت، کنار در خم شد و پاچه‌گشاد شلوار را دور ساق پا پیچاند و جوراب سیاه را روی آن کشید. بعد آستینها را سه بار تازد و چینهایش را روی میج مرتب کرد. پایین پیراهن را داخل شلوار گذاشت و کمربندش را سفت‌تر کشید. نگاهی به سر تا پای خود انداخت و به سوی گوشه حیاط راه افتاد. بزرگ‌ترین لیوان پلاستیکی را که سفید بود و دسته‌دار، از وسط سینی مسی برداشت و به سوی پیرمرد دراز کرد و با رضایت، به سرخی درخشان شربت نگاه کرد که ملاقه فلزی به لیوانش می‌ریخت و صدای شبیه یک خنده طولانی داشت.

افتاده بود. جوان آبی‌پوش از راهی که جمعیت برایش باز کرده بودند، جلو آمد و در آن ازدحام، با چشم کناره‌دیوار را کاوید. دوچرخه را دید که روی زمین افتاده. جلو رفت و به کسی که روی آن ایستاده بود، چیزی گفت. او که از حرکات صورت و دستش معلوم بود عذرخواهی می‌کند، خم شد و دوچرخه را بلند کرد. زنجیر از دور چرخ بیرون آمده بود. همان که دوچرخه را از زمین برداشته بود، خم شد تا زنجیر را جا بیندازد. جوان با اشاره دست مانعش شد. خودش نشست و زنجیر را جا انداخت، بعد فرمان را گرفت و راه افتاد. صحبت‌کنان از میان جمعیت گذشت. کنار سعید که رسید، عاقله مرد تندتند چند مشت پر اسفند روی آتش شعله‌ور ریخت و با صدای بلند دورگه‌اش فریاد زد: «سلامتی فرمانده رشید اسلام صلوات...»

دوچرخه‌سوار از دروازه که گذشت، سوار شد و حرکت کرد.

جوان حس کرد به دنبال او کشیده می‌شود. و او قبل از آنکه دور شود، برگشت. فرمان را رها کرد و دست تکان داد و رفت. دل جوان فشرده شد. احساس کرد این حرکت آخر مال او بوده است؛ فقط برای او. هر چند خیل‌های دیگر، در پاسخ دوچرخه‌سوار دست تکان داده باشند و لبخند زده باشند...

صرد

پیشانی ام را چسبانده بودم به خاک مرطوب و دندانهایم را به هم فشردم. با هر نفس، بینی ام پر می شد از ذرات خاک دشمن. ناخنهایم بی اختیار در خاک فرو رفته بود. می خواستم زمین بغل وا کند؛ آغوشی پناه دهنده و امن در آن توفان سرب مذاب. چشمهایم بسته بود اما گوشهایم بی آنکه بخوادم سوت کشدار خمپاره‌ها و صدای کرکننده انفجار را می شنید. عبور تند و تیز ترکشها که هوا را می شکافت و از بالای سرم رد می شد، آن قدر نزدیک بود که داغی اش را حس می کردم و بوی موهای سوخته ام را تشخیص می دادم.

زمین گیر شده بودیم. دشت صاف بود، بی هیچ پستی و بلندی و نه حتی بوته‌ای که بشود پشت آن پناه گرفت. ما راحت هدف تیرها بودیم که اگر سربلند می کردیم،

تیر می لرزید، چنان که گویی هنوز زنده است. تن جوانِ محسن جان‌پناه من شده بود و من متنفّر و خشمگین می خواستم از درد منفجر شوم. دلم می خواست سر تمام عالم داد بکشم، اما گلویم از خشکی می سوخت؛ چنان که از آهک پُر کرده باشند.

چند نفر دیگر هم سینه‌خیز یا خمیده به قصد خاموش کردن دوشکا جلو رفتند اما همه نرسیده به قوس خاکریز هلالی بر زمین افتاده بودند. کلافه بودم. چرا مرتضی کاری نمی‌کرد؟ چرا به ستاد خبری نمی‌دادند؟ صبح نزدیک بود و می‌دانستم با اولین پرتوهای آفتاب قتل عام خواهیم شد. خشک شده بودم، بی‌هیچ حسی. حتی درد زخم‌هایم را احساس نمی‌کردم و نقشه منطقه را همان‌طور که مرتضی در جلسهٔ توجیهی نشان داده بود، پشت پلک‌های بسته مجسم می‌کردم. هیچ راهی نبود، ما گیر افتاده بودیم...

از میان هیاهوی انفجار صدایی از عمق خاک آمد. سرم را بی‌آنکه بلند کنم، چرخاندم. صورتم به شن ریزه‌های تیز ساییده شد. گوشم را به زمین چسباندم. صدا پر حجم و گنگ بود، مثل خُرد شدن سنگ‌ها زیر شنی تانک. وحشتزده پیش رویم را نگاه کردم؛ خبری نبود. به پشت سرم خیره شدم. در روشنی رو به خاموشی یک منوره، سایه‌هایی را دیدم که جلو می‌آمدند. بیش از ده تانک و وانتی که جلوتر

اولینشان روی پیشانی مان می‌نشست.

به خود نهیب زده بودم: نترس! و چشم دوخته بودم به خاکریز هلالی شکل رو به رو به دوشکایی موازی زمین، با همهٔ قدرت شلیک می‌کرد. با خودم تکرار کردم: تو باید، باید، باید، او را خفه کنی چارهٔ دیگری نیست.

نارنجک را در دست‌هایم فشردم و خیز برداشتم. گلوله‌ها مثل هزاران سوزن سرخ به چشم فرو می‌رفت. دو سه قدم جلو تر، طرف راست سرم آتش گرفت و تا خواستم دستم را روی گوش خون‌آلودم بگذارم، کتفم سوخت. چیز مهمی نبود. گلوله فقط گوشت را شیار داده بود. افتادم روی خاک و سعی کردم درد را در ذهنم عقب برانم و با خودم تکرار کردم: «بالاخره تمام خواهد شد.»

محسن صدایم زد. رو برگرداندم. نارنجکش را نشان داد و با انگشت به جلو اشاره کرد. دوباره سردی نارنجک را میان انگشتانم حس کردم و هم‌ای او برخاستم. قدمی را که برداشته بودیم، به زمین نرسیده بود که چیزی به صورتم پاشید. محسن بی‌هیچ صدایی به زمین افتاد؛ درست پیش پای من با سوراخ کوچکی میان چشم‌ها و حفرهٔ بزرگ خون‌آلودی پشت سر.

خودم را پرت کردم روی زمین و صورتم را به خاک گذاشتم. محسن پیش رویم افتاده بود و تنش از ضربه‌های

به فریاد چیزی گفت که از آن فاصله نامفهوم به گوش می‌رسید...

کمی بعد، صدایی صاف و بی‌لرزش فریاد کشید: «الله اکبر»
دشت ناگهان روشن شد. تانکها با چراغهای روشن و نورافکنهای گردان و آتش یکریز مسلسلهایشان حرکت کردند. گردان به مژه برهم زدن سینه را از خاک برداشت و شب یکسره هیاهو و فریاد شد.

او همچنان ایستاده بود، بر بلندترین جا و تیرها از او واهمه می‌کردند. صبح بود و او در زمینه نازنجی درخشان آسمان پشت سرش هبیتی افسانه‌وار داشت. باد صبحگاه می‌وزید و آستین خالی اش را، چنان که پرچمی، در امتداد تیرها حرکت می‌داد. تانکها جلو افتاده بودند، خود را به تکانی از خاک کندم و روبه دشمن، چشم در چشم گلوله‌ها دويدم...

از آنها حرکت می‌کرد. به خودم گفتم: «لان می‌زنندش.»
منتظر بودم هر لحظه به کوهی از آتش تبدیل شود. ماشین جلو آمد و با فاصله کمی از ما ترمز کرد. سایه‌ای سریع و چابک از پشت فرمان پایین پرید و با کسی که برآمدگی بیسیم را پشتش می‌دیدم و خمیده می‌نمود، صحبت کرد. بعد خودش را آرام بالا کشید و در زیر باران تیر روی کاپوت ماشین ایستاد. سینه به سینه آتش. آرام می‌نمود، چنان که هجوم تیرهای سرخ که تن شب را پاره می‌کردند و از روبه‌رو می‌آمدند، جرقه‌های یک آتشبازی کودکانه است. دستش را بالا آورد و چیزی را مقابل صورتش گرفت. دوربین دید در شب بود. شتابی در حرکتش نبود. صدای برخورد تیرها با فلز و کمانه کردنشان را به وضوح می‌شنیدم و دله‌های سنگین قلبم را می‌فشرد. از آن کرحتی سرد بیرون آمده بودم. دوباره تپش دردناک زخمهایم را حس می‌کردم. به او نگاه کردم که بی‌هیچ حرکتی اضافی در بدن، از آن بالا، خاکریز هلالی را زیر نظر گرفته بود. وحشت دقیقه‌های پیش، با دیدن او انگار ترسی کودکانه بود که می‌شد با خواندن آوازی طلسمش را شکست...

کمی بعد، با همان دست به جایی در روبه‌رو اشاره کرد، و به بیسیم چی که حالا کنار ماشین روی زمین نشسته بود،

دژبان

اولی که قد بلند بود، ساک کوچک سرمه‌ای‌اش را دست به دست کرد و رو به همراهش گفت: «قرآن داری؟»

جوان که کوتاه‌تر بود، با صورت آفتاب‌سوخته و گونه‌های کودکانه و گرد گفت: «نه، برای چی؟»

اولی که کلافه بود و صدایش کم‌کم از عصبانیت اوج می‌گرفت، گفت: «که قسم بخوریم پسر خاله صدام نیستیم!»

بعد چند بار روی برگه‌ای که در دست داشت زد و گفت: «این همه مهر و امضا، بغداد که نمی‌خواهیم برویم.»

دژبان که کم سن و سال بود، با لباس مرتب نظامی، شلوار گتر کرده و پوتینهای براق با لحنی خسته که سعی می‌کرد جدی و بی‌اعتنا باشد، گفت: «باید برگه‌تان درست باشد. من مسئول اینجا هستم.»

می‌مالید که سرخ و خسته بود و گود نشسته. بعد کف دستش را چند بار محکم روی صورتش کشید، چنان‌که بخواهد خاک خسته‌گی را از صورتش پاک کند، بعد رو به دژبان کرد و پرسید: «ببخشید چی؟»

«شما از نیروهای این لشکرید؟»

مرد کوتاه و مختصر جواب داد: «بله.»

«برگه مرخصی تان لطفاً»

«ندارم.»

«برگه مأموریت؟»

«ندارم.»

«پس نمی‌توانید وارد شوید.»

مرد با دهان بسته خمیازه‌ای کشید و گفت: «حالا

سخت‌نگیر، اخوی.»

دژبان، خسته از بگو مگرهای بسیار، جوری که آن دو جوان ساک به دست که حالاکنار ایستاده بودند و صحنه را با علاقه تماشا می‌کردند بشنوند، گفت: «مگر خانه‌ خاله است هر کسی هر وقت دلش خواست بیاید، هر وقت میلش کشید برود؟»

مرد که جا خورده بود، با نیروهای بالا کشیده و چشمهایی که خواب در آنها پس نشسته بود، دژبان را نگاه کرد و گفت: «ببخشید اخوی، دفعه بعد حتماً برگه می‌آورم

جوان بلند قد که حالا از کوره در رفته بود، گفت: «وقتی تو کالسکه سوار می‌شدی، ما اینجا با تانکهای عراقی می‌جنگیدیم. حالا مقررات یادمان می‌دهی؟»

دومی ساکش را زمین گذاشت و آشتی جویانه و با حوصله دوباره توضیح داد: «اخوی جان، این برگه تا همین دو ساعت پیش درست بوده، حالا چه فرقی می‌کند سه ساعت صبح مرخصی باشیم یا سه ساعت عصر؟ دو قدم تا شهر می‌رویم و برمی‌گردیم. حمام اینجا که کفاره‌ گناه است، نه حمام. یا ذات‌الریه می‌کنی یا می‌سوزی.»

جوان دژبان فقط گفت: «شرمنده.»

اولی عصبانی از چانه‌زدنهای بیهوده داد زد: «من می‌خواهم بزرگ‌تر ببینم.»

اما دژبان حواسش به نفریری بود که بدون کم کردن سرعت به سوی در می‌آمد. دوید وسط دروازه‌ آهنی ایستاد و دستهایش را به علامت ایست بالای سر حرکت داد. ماشین گل‌مالی شده بود. یکی از چراغهایش شکسته بود و جابه جا روی بدنه‌اش سوراخهای ریز و درشت گلوله و ترکش دیده می‌شد. دژبان به طرف راننده رفت که تنها بود؛ با سر و روی پر از خاک.

«شما از نیروهای این لشکرید؟»

مرد با دو انگشت شست و اشاره داشت چشمهایش را

دژیان که همچنان لوله اسلحه را به سوی او نشانه رفته بود،

گفت: «روی دو پا بنشین.»

مرد نشست.

«حالا آن قدر کلاخ بر برو تا یادت بماند اینجا نباید

بی خیال شد.»

جوانی که ساک سرمه‌ای داشت، یک قدم جلو آمد و دهانش را برای گفتن حرفی باز کرد اما اولی که بلند قد بود، دستش را گرفت و به سوی خود کشید. دژیان داد زد:

«همین جور برو تا من بگویم بسه.»

مرد که خسته بود، پنجاه قدم آن طرف تر تعادلش را از دست داد. دژیان که متوجه شده بود، داد زد: «از همان جا برگرد.»

مرد برگشت و رو به آنها کلاخ بر آمد. دو جوان خود را در سایه نفریر پنهان کردند. دژیان از گوشه چشم آنها را می‌پایید. مرد رسید و او دستور داد برخیزد. مرد با فشاری بر زانوهای چهره‌اش را در هم برد و ایستاد. صورت خاک‌گرفته‌اش از عبور قطره‌های عرق، پر از شیارهای باریک، خیس شده بود و نفس نفس می‌زد. دژیان گفت: «حالا بمانید تا مسئولان را پیدا کنم، گفتید از کدام دسته‌اید؟»

دو جوان خود را از پناه نفریر بیرون کشیدند. اولی از

اما حالا اجازه بدهید بروم.»

دژیان گفت: «من مسئولیت دارم. فرمانده لشکر دستور داده مدارک را دقیقاً کنترل کنیم. همین جا باشید تا تکلیف‌تان روشن شود.»

مرد با لحنی که ته‌رنگی از خنده داشت، گفت: «حالا

این دفعه را بی خیال...»

و دنده را جا زد. ماشین تکانی خورد تا حرکت کند. جوان به سرعت جلو پرید. گلنگدن را کشید و سر اسلحه را به سوی مرد نشانه رفت. صورت صاف و جوانش از عصبانیت ارغوانی شده بود. داد زد: «بیا پایین.»

مرد که غافلگیر شده بود، همچنان دست روی فرمان ماشین داشت. جوان یکبار دیگر داد زد: «بیا پایین گفتم.» مرد پیاده شد. نگاه دژیان روی آستین خالی او ماند. نرم شد.

«از کدام گردانید؟ من فقط می‌توانم با مسئول دسته‌تان تماس بگیرم بیاید، هویت شما را گواهی کند آن وقت...» مرد که چشم‌هایش را انگار به سختی باز نگه داشته بود، گفت: «آمدیم و مسئول دسته مرده بود آن وقت؟»

صورت دژیان دوباره جدی شد: «دست‌های را بگذار

پشت سرت.»

مرد، تنها دستش را پشت سر گذاشت و منتظر ماند.

همان جا بلند گفت: «سلام برادر خرازی، رسیدن به خیر»
 و انگشتنهای کشیده‌اش را برای دست دادن پیش آورد.
 مرد رو به آنها چرخید و خندان برایشان آغوش گشود.
 دژیان جوان همان جا ایستاده بود، رنگ پریده و مبهوت
 و انگار چیزی نمی شنید. دومی برگه مرخصی را پیش آورد
 و توضیح داد، مرد در جیبهایش دنبال چیزی گشت، اولی
 خودکار سیاه رنگی را دو دستی پیش آورد و مرد آن را
 گرفت و پشت برگه چیزی نوشت و امضاء کرد و بعد رو به
 دژیان گفت: «دفعه دیگر برگه را فراموش نمی کنم، قول
 می دهم. حالا اجازه می دهی رد شوم؟»

پروانه در چراغانی

«تو به هیچ دردی نمی خوری حسین خرازی.»
 باد آستین خالی اش را همراه دانه‌های درشت شن به
 صورتش کوبید. آستین بی حس را با غیظ از صورت کنار زد
 و روی زانوهایش نشست و نالید. صدایش در دشت گم
 شد. احساس کرد پایان دنیا رسیده است و او بعد از مرگ
 همه آدمها سرگردان روی زمین مانده است...

خواستنه بود راه خونریزی چشم جواد را ببندد، نتوانسته
 بود. شعله‌ها را با همان یک دست خاموش کرده بود اما
 نمی توانست آن بدن سوخته را جابه جاکند و حاج هدایت
 را و آن سه بسیجی خسته‌ای را که داشتند به طرفش
 می آمدند تا خسته نباشید بگویند، همه را... با هر ناله‌ای به
 سوزشان دویده بود. بالای سرشان نشسته بود و دست
 گذاشته بود روی رگهای گردنشان و حس کرده بود که

روی شاه‌رگ مرد گذاشت. زنده بود. فریاد زد: «بیایید

کمک! این زنده است.»

هیچ صدایی نیامد. چشم‌گرداند، راننده لودر افتاده بود و قوطی کمپوتش ریخته بود روی خاک، کنار پایش. چند قدم دورتر، بالای خاکریز، جواد... حرکت بی‌اراده پاهایش خاک را می‌خراشید و دستهایش چیزی را در هوا چنگ می‌زد.

برخاست. از سینه خاکریز بالا رفت. تعادلش را از دست داد. زمین خورد. هنوز گیج انفجار بود. دوباره بلند شد. به جواد رسید که تنش پر بود از زخمهای ریز. چپیه‌اش را از گردن باز کرد. پایش را زیر گردن جواد سراند و تنها دستش را از زیر سر او رد کرد. دانست که باید او را هر چه زودتر به جایی برساند.

امروز وقتی برای سرکشی آمده بود، سراغش را از راننده لودر گرفته بود که داشت با نوک سرنیزه قوطی کمپوت را باز می‌کرد. حالا هر دو افتاده بودند. جواد گوشه‌ای و راننده لودر گوشه دیگری و یک قوطی کمپوت گلابی که نصیب خاک شده بود.

چشم‌گرداند تا ماشینی را که با آن آمده بود پیدا کند و جواد را از آنجا ببرد، اما از ماشین، مثنی آهن سوخته برجای مانده بود که شعله‌های آتش، از هر گوشه آن زیانه می‌کشید.

زنده‌اند. فکر کرد با کشیدنشان روی زمین آنها را تا جاده برساند اما نمی‌شد، خطرناک بود.

جز هدایت و کاظم همه زنده بودند، با فاصله کمی از مرگ. او از کنار یکی تا بالای سر دیگری پر می‌کشید، پروانه‌ای میان چراغانی. سرانجام خسته و ناتوان و خشمگین از این ناتوانی، زانو زده بود روی خاک و به خود سرکوفت زده بود: «به هیچ دردی نمی‌خوری، حسین خرازی.»

هوایما که رفت، هنوز صدای وحشتناک انفجار در سرش مثل جیغی بلند و پایان‌ناپذیر ادامه داشت. صدایی که همه چیز را می‌بلعید؛ دیدن، شنیدن و حتی فکر کردن را.

موج انفجار مثل ضربه دستی سنگین او را پرت کرده بود روی تلی از خاک و هنوز عضلاتش لرزش بی‌اختیار داشت و پاها به فرمانش نبودند. گرد و خاک که فرو نشست، از میان هیاهویی که در سرش بود، صدای جیغ تیز و بریده‌ای را تشخیص داد. شعله‌ای بود که می‌دوید.

برخاست و دوید. پاهایش مثل دو تکه سرب سنگین بودند. رسید. خود را روی او انداخت و با بدنش شعله‌ها را پوشاند. روی خاک غلتید و سرد سوخته را روی خاک غلتاند. آتش خاموش شد. مرد را به پشت گرداند. دستش را

کلمه می شکست، گفت: «این یکی دیگر نه، این امانت

بود...»

و سر صدرا را بغل گرفت و چشمهایش را بست. گلهای اسلیمی حاشیه کاغذ نامه پشت پلکهایش قد کشیدند. گلهایی فیروزه‌ای و طلایی با نقش مرغهای افسانه‌ای که میان شاخه‌ها بال گشوده بودند و به سوی آسمان کاغذی‌شان پرواز می‌کردند. خط، ظریف و پخته بود و خوانا. آخر هر سطر، کلمات رو به بالا کشیده می‌شدند و حرف آخرشان میان پیچ و خم اسلیمها گم می‌شد.

شنیدم آمده بودید اصفهان و سری به ما نزدیک. اگر چه مصاحبت پیرزنی تنها چندان خوشایند نیست اما بعد از شمس‌الدین که همیشه همراه شما می‌آمد، دلم با دیدن شما شاد می‌شد... صدراالدین پسر کوچک من است، تنها فرزند باقی مانده‌ام. آیا خواهش زیادی است که بخوام او را در کنار خود نگه دارید؟ او را به شما می‌سپارم. خواهش می‌کنم هر جا می‌روید، او را با خود ببرید. البته نمی‌خواهم دست و دلتان برای به کار گرفتنش بلزرد اما مواظبتش باشید، او هنوز خیلی جوان است...»

صدرا گفت: «نامه را مادرم برایتان نوشته است.»

حسین نگاهش کرد. صورتش صاف بود، بی هیچ خطی در پیشانی یا در کناره‌گونه‌ها و چشمهایش با آن دو مردمک

میان آهن پاره‌ها حُجَم سیاهی را دید. گفت: «کاظم!»

به آن سو دوید. خیلی دیر شده بود. می‌دانست خود اوست. کاظم را کمی پیش از مبارزان پشت فرمان دیده بود. کنار ماشین، حاج هدایت افتاده بود.

توان فریاد زدن نداشت. دهانش خشک شده بود. حاج هدایت، چراغساز لشکر بود. با پتوی کوچک پشت سنگرش که انبار فانوسها و چراغهای شکسته بود و پناهگاه حسین برای فرار از شلوغیهای ناگزیر که آسوده در تنهایی اش بنشیند، فکر کند، کتاب بخواند یا بخوابد. یاد صدرا افتاد که حاج هدایت دستش را گرفته بود و آورده بود کنار ماشین و گفته بود: «این با شما کار دارد ولی رویش نمی‌شود بیاید جلو.»

و صدرا جلو آمده بود: «سلام برادر خرازی.»
نامه را به سوش دراز کرده بود...

دلشوره عجیبی به جانش افتاد. با هراس ماشین را دور زد. کمی دورتر صدرا را شناخت؛ از بلوطی روشن موهایش. به صورت بر خاک افتاده بود. تمام طول راه تا به او برسد، آهسته و پی در پی تکرار می‌کرد: «او که نه، می‌دانم او نیست، نباید باشد...»

سرنجام وقتی برش گرداند و دهان و بینی اش را از خاک خون‌آلوده پاک کرد، دید خود اوست. با صدایی که روی هر

نفس زنان به ماشین رسید. سر راننده روی فرمان بود. در راباز کرد. هیكل راننده، یخ و بی جان از ماشین پایین افتاد و خون از سوراخ کوچکی روی شقیقه‌اش شره کرده بود. به زحمت او را کنار جاده کشید. خواست پشت فرمان بنشیند اما دریافت بی فایده است. نمی توانست بچه‌ها را به تنهایی و با یک دست بلند کند و در ماشین جا دهد. پس دوباره در امتداد جاده خالی دوید. به تقاطعی رسید که ساعتی پیش از آن سوی خاکریز تازه پیچیده بودند. باز دوید. بالاخره سایه سیاه‌رنگی از دور پیدا شد. دست تکان داد و دوید. کمی بعد، هیئت ماشینی استتار شده در میان جاده جان گرفت. وسط جاده ایستاد تا راه ماشین را سد کند. راننده ترمز کرد. از پنجره سر بیرون آورد و با عصبانیت گفت: «چرا راه را بسته‌ای؟!»

«مجروح داریم برادر، بیا کمک»

راننده گفت: «من مأموریت دارم، صبر کن تا حمل مجروح بیاید.»

دنده را جا زد تا حرکت کند. چیزی در وجود حسین زبانه کشید، خشمی شاید. با صدایی که سعی می‌کرد کنترلش کند، از لای دندانه‌های به هم فشرده گفت: «دارند می میرند، می فهمی؟»

راننده بی حوصله سر تکان داد و گفت: «خوب جنگ

درشت عسلی رنگ. تا وقتی حسین نامه را خواند و آهسته تا کرد، به او دوخته شده بود... نامه را در جیب راستش گذاشت و گفت: «قبول، ولی امروز نه!»
باید به خاکریز تازه‌ای سر می‌زد که نزدیک‌ترین نقطه به عراقیها بود. صدرا اصرار کرد و چشمهایش از اندوه قهوه‌ای شده بود. دست آخر گفت: «فکر می‌کردم سفارش مادرم را قبول می‌کنید.»

آن قدر چانه زد و سماجت کرد تا حسین تسلیم شد: «خیلی خوب، بیا بالا آقا صدراالدین.»

صدرا نشست روی صندلی عقب، کنار حاج هدایت. کاظم ماشین را روشن کرد. صدرا سرش را جلو آورد و جوری که از میان سر و صدای ماشین شنیده شود، گفت: «آشناها به من می‌گویند صدرا، برادر حسین» و او جواب داده بود: «همه به من می‌گویند حسین، چه آشنا باشند، چه غریبه.» و لبخند زده بود.

حسین پلکهایش را گشود. صدرا به او نگاه می‌کرد. خواست چیزی بگوید اما از میان دندانه‌های شکسته‌اش خون جوشید و به سرفه افتاد. حسین بلند شد و به طرف جاده دوید. پایین تر ماشین گل مالی شده‌ای ایستاده بود. سبک شد و از آنجا فریاد زد: «اینجا مجروح داریم. بجنب برادر.»

بسیجیها را. راننده لودر را هم روی صندلی جلو جا دادند. ماشین پر شد. راننده جا باز کرد تا او هم بنشیند اما گفت که نمی آید. اصرار راننده را با قاطعیت رد کرد. ماشین حرکت کرد و او به رد آن در میان گرد و غبار خیره شد. بعد برگشت. با شانه‌های فرو افتاده، رفت بالای سر حاج هدایت و با نوک انگشتهایش پلکهای او را بست. چقیه‌اش را از دور گردن باز کرد و بدن کوچک شده‌اش را پوشاند. بغض کرده بود.

«چرا من؟ چرا فقط من زنده مانده‌ام؟ چرا هنوز سالمم.

بی هیچ زخم آشکاری در بدن.»

حس کرد صورتش دارد متلاشی می شود. چشم راستش می سوخت. انگشتانش را به صورتش کشیده و نگاه کرد. خونی تازه روی کف دست سوخته‌اش نقش بسته بود. نفسی عمیق کشید. بوی خاک دماغش را پر کرد. خورشید رو در رویش، زرد و رنگ پریده در سرازیری غروب فرو می رفت. چشمهایش را بست. سنگینی هزار نامه در دستش بود که می سوخت.

است برادر من، من هم کار واجب دارم.»

طاقت نیاورد. با تنها دستش یقه راننده را گرفت و او را با چنان شدتی به جلو کشید که سرش از پنجره ماشین بیرون آمد.

«من حسین خرازی‌ام، فرمانده لشکر امام حسین (ع) و فعلاً برای من هیچ کاری واجب‌تر از جا به جا کردن اینها نیست، فهمیدی؟»

صورت راننده یخ کرد. چند لحظه بعد، لبخندی در گوشه لبهایش جان گرفت. نگاهش شرمنده بود. گفت: «هر چه شما بفرمایید.»

حسین پا روی رکاب گذاشت و دستش را به لبه ستف ماشین گرفت تا راه را نشان بدهد. به خاکریز رسیدند. بال در آورده بود انگار. به طرف بچه‌ها پر می کشید. کسی در سرش بلند تکرار می کرد: «او را به شما می سپارم... هر جا که می روید، او را با خود ببرید...»

دنبال صدرا گشت. اما انگار همه چهره او را داشتند. جواد، حاج هدایت، راننده لودر و آن بسیجیها که نمی شناختشان.

مرد سوخته به هوش آمده بود و ناله می کرد. به سراغش رفت. دستش را زیر زانوهای او بُرد، راننده کتفهایش را گرفت و با هم در ماشین جایش دادند. بعد صدرا، جواد و

مثل یک خواب

تویوتای گل مالی شده که ترمز کرد، چند نفر با تعجب نگاهش کردند. هر چهار چرخ پنجر بود، با بدنه‌ای چنان از هم دریده و سوراخ سوراخ که حرکت کردنش عجیب می نمود. پنجره‌ها لخت بودند، جز پنجره عقب که شیشه‌اش مثل تار عنکبوت ترکها تو در تو و دایره وار بود و جدا شده. از زوار، رو به داخل لوله شده بود.

از ماشین پیاده شد و به راننده چیزی گفت و دستی به ماشین زد که یعنی برو. تویوتا حرکت کرد و او نگاهش را در دشت چرخاند شلوغ بود. این هیاهو را دوست داشت. نفربرها که نیروی خسته را برمی گردانند، بلندگوهای سیار که روی ماشینهای تبلیغات به شتاب می گذشتند و توی حرف هم می پریدند، سرود می خواندند، خبر می دادند یا به بازگشتگان خیر مقدم می گفتند. چند بسیجی اسلحه به

خاک، موها، ابروها و مژه‌هایش را تا ریشه خاکستری کرده بود، مثل پیرمردها. دنبال تانکر آب چشم گرداند.

آن قدر شلوغ بود که فکر نزدیک شدن به آن هم بیهوده به نظر می‌رسید. همه کلافه از خاک و عرق به آب پناه برده بودند. آنها که زودتر رسیده بود، حالا برای نماز ظهر وضو می‌گرفتند و آنها که سرحال‌تر بودند به هم آب می‌پاشیدند.

از کارتن بزرگی که پر از قالبهای سبز و صورتی صابون و بالشتکهای زرد رنگ شامپو بود، یکی را برداشت و در جست‌وجوی آب محوطه را دور زد. پشت ایستگاه صلواتی که خلوت‌تر بود، کنار اجاقی که دیگ سیب‌زمینی رویش می‌جوشید، سه دبه پلاستیکی سفید رنگ پر از آب بود.

یکی را برداشت و به دنبال کسی که کمکش کند، به اطراف نگاه کرد. و انتی آن طرف‌تر ایستاده بود. ظاهراً بارش را خالی کرده بودند و حالا راننده میان‌سالش تکیه داده بود به در ماشین و داشت سر فرصت سیگار می‌کشید. دبه آب در دست به او نزدیک شد. راننده نگاهش کرد و چشم‌هایش روی آستین دست راست که خالی بود، خشک شد و گفت: «بفرما؟»

«می‌خواستم خواهش کنم کمک کنید سرم را بشویم.»
راننده نفس دودآلودش را که با لذت تمام حبس کرده

دست، ردیف اسپرهای عراقی را کنار ایستگاه صلواتی نشانده بودند و نوجوانی از تنگ پلاستیکی قرمز رنگش برایشان چیزی در لیوان می‌ریخت، آب یا شربت. دستهایشان بسته نبود. با شلوارهای نظامی و پوتینهای بدون بند و زیرپیراهنهای چرم‌کرده، خسته و بی‌حوصله به نظر می‌رسیدند و آسوده! به هر حال در آخرین جنگ زنده مانده بودند.

جلال را شناخت که ایستاده بود جلوی عراقیها و با زبان عجیب و غریب عربی و فارسی‌اش برایشان سخنرانی می‌کرد و بعد از هر دو سه جمله یکی از فحشهای من در آوردی‌اش را با لحن و آهنگ شعارهای عربی نثار صدام می‌کرد و عراقیها هاج و واج هرچه را می‌گفت تکرار می‌کردند.

جلوی ایستگاه شلوغ بود. جای و شربت تقسیم می‌کردند، با کلوچه‌های شمال. دست چند نفر هم سیب‌زمینهای آب‌پز داغ بود که از آنها بخار بلند می‌شد و آنها انگشتهایشان را فوت می‌کردند و تکه‌تکه پوستش را می‌کنند.

گرسنه بود اما فرصت خوردن چیزی را نداشت. تمام تنش پر از خاک بود. دورتر از دیگران ایستاد و شروع کرد به تکاندن لباسهایش. هاله‌ای از گرد و غبار اطرافش را گرفت.

لوله کند و سرش را جوری که آب لباسش را تر نکند، روبه پایین خم کند.

«بالاخره بریزم؟»

بلافاصله دبه را کج کرد. آب از روی موها گذشت و تیره و گل آلود بر زمین ریخت. جوان شاهپور را با کمک دندان باز کرد. شستن موهایی آن قدر خاکی آن هم با یک دست سخت بود.

راننده بی حوصله پایه پا کرد. چند بار دهانش را باز کرد و بست. عاقبت طاقت نیاورد و گفت: «حالا مجبور بودی بیای جبهه.»

جوان، گوشه‌هایش از آب و کف پر بود. صدای مرد را خوب نشنید و سرش را همان‌طور گردن کشیده، کج کرد طرف مرد و پرسید: «چی؟»

«گفتم مجبور بودی بیای جبهه؟ با این دست ناقص و حساسیت به آب و وسواس تمیزی؟»

جوان سرش را برگرداند و همان‌طور که موهایش را چنگ می‌زد، گفت: «شما فرض کن بله.»

مرد انگار که بخواد تلاقی سیگار نصفه مانده‌اش را در

آورد، دست بر نداشت.

«مردم با دو دست، ساق و سالم اینجا در می‌مانند. تو

نصفه - من نمی‌فهمم - آمده‌ای چه کنی! اصلاً می‌خواهم

بود، بیرون داد و گفت: «برو زیر تانکر بشور.»

توضیح داد که آنجا شلوغ است و فرصت ندارد، و حتماً باید بروی جایی. راننده یک پک طولانی دیگری به سیگارش زد و با بی‌اعتنایی گفت: «برو تو رودخانه شنا کن.» گفت که به آب حساسیت دارد و نمی‌تواند شنا کند. راننده که می‌خواست هرطوری شده او را از سر خودش واکند، گفت: «خوب، برو کارت را انجام بده، سر فرصت برو شهرک حمام.»

او باز گفت که کارش طولانی است، و ممکن است مجبور شود برگردد خط و دیگر نمی‌تواند این همه خاک را تحمل کند. و ایستاد و چشم دوخت به راننده که به نظر کلافه می‌رسید و حالا تندتند پک می‌زد و دود سیگارش را با شدت از میان لبهای غنچه شده بیرون می‌فرستاد.

راننده اول به زمین نگاه کرد، بعد به جاده و به سمت اجاقها و دیگهای سبب‌زمینی و هرچایی جز چشمهای جوان که همان‌جا ایستاده بود. سرانجام سیگار نیمه‌اش را با دو انگشت از لب برداشت، چند ثانیه نگاهش کرد و بعد برش کرد روی زمین و از میان دندانهایش که به هم فشرده می‌شد، گفت: «خلاصی نداریم که؟!»

و دبه آب را برداشت و با نگاهی کج و دلخور منتظر ماند تا جوان روی دو پا بر زمین بنشیند و بقیه‌اش را رو به عقب

سرانجام آنها را دید و به سویشان آمد. ده دوازده قدمی شان ترمز کرد. پایین پرید و از همان جا گفت: «حاج آقا رحیم و بقیه منتظرند»

گوشهای راننده وانت تیز شد.

«انگار از جلو خبرهایی داده‌اند، از سمت حبیب و

بچه‌هایش.»

جوان نگاهی به صفحه بزرگ ساعت بند فلزی‌اش که

شیشه‌اش ترک خورده بود، انداخت و گفت: «همین حالا.»

به راننده وانت که دبه آب به دست با چشمهای گرد

شده و دهان کمی باز به او نگاه می‌کرد، گفت: «دست درد

نکنه اخوی، اجرت با خدا.»

راه افتاد. راننده یک قدم به سویش برداشت. دستش را

دراز کرد و چنان‌که بخواهد او را بگیرد، گفت: «ببخشید

شما...»

برگشت، دستش را تا کنار پیشانی بلند کرد و گفت:

«خیلی زحمت دادیم.»

به راهش ادامه داد. کنار ماشین که رسید، ایستاد.

برگشت و دوباره رو به راننده گفت: «ما را حلال کن برادر

جان...»

با اشاره سر، نصفه سیگار خاموش را روی خاک نشان داد.

بگویم دست و پاگیر می‌شوی، جبهه شده بچه بازی!»

جوان، رو به راننده گفت: «بی زحمت آب بریز.»

مرد ته دبه را بالا آورد و نصف بیشتر آب را ریخت روی

گردن جوان و لباسش را خیس کرد.

«بروی خودت هم راحت‌تری. خدا واجب نکرده، اصلاً

می‌خواهم بدانم تو که نمی‌توانی سرت را بشویی، چطور

می‌خواهی بجنگی؟»

اما جوان، چنان‌که حرفهای مرد را نشنیده باشد، سرش

را کج کرد و کفی را که کنار گوش و گردنش مانده بود، نشان

داد و گفت: «دست درد نکند، اینجا را هم...»

مرد آب ریخت...»

«حالا یک چیز شنیده‌اند، همه می‌خواهند بشوند

خرازی. یکی نیست بگوید پدر آمرزیده‌ها، او که می‌بینید

جنسش فرق دارد. اصلاً او می‌نشیند توی سنگر فرماندهی،

کنار بیسیم، از روی نقشه دستور می‌دهد...»

همان‌طور که حرف می‌زد، باقیمانده آب را ریخت روی

سر او. هنوز جیبهای کوچک شامپو روی موهایش بود که

بلند شد. کف دستش را محکم روی سر کشید تا آب

موهایش گرفته شود.

تویوتای گل‌مالی شده ایستگاه را دور زد و راننده‌اش

حالا در جست‌وجوی کسی دور و بر را نگاه می‌کرد و

اطلسیها در آفتاب

آفتاب چنان داغ بود که انگار فرصت دیگری برای تابیدن ندارد و زمین چنان گرم که گویی تکه‌ای از خورشید است. هُرم گرما همه چیز را پیش چشم می‌لرزاند، آدمها، ساختمانها و درختهای خاک گرفته سرو با برگهای تیره رنگشان، همه می‌لرزیدند موج برمی داشتند و به بالا کشیده می شدند.

صدای ساییده شدن پوتینهای سنگین پر از خاک و سنگریزه، فریادهای پر از سرزنش حاج حسین و تک تیرها، گاه آزار دهنده بود. اما محمود از این همه، چیز زیادی حس نمی کرد. چنان داغ حرفهای آخر حاج حسین بود که گرمای آفتاب در برابرش هیچ می نمود. آن قدر آزرده بود که حتی ترکیدن تااول انگشتهایش در پوتین خیس عرق و سوزششان را هم نمی فهمید.

دقیقتش به همه گوشه و کنارهای لشکر قابل حدس بود، اما در آن بیکاری کسل کننده، شهردار شدن هم فرصتی بود برای انجام کاری - که مرتب در کلاسهای عقیدتی می گفتند عبادت است - و هم کسب تجربه‌ای تازه برای او که اولین سفرش به منطقه بود.

از همان صبح اول، لیوانهای بلور سبز رنگ و شیشه‌های خالی مریا سر سفره از تمیزی می درخشید و چای خوشرنگ‌تر از همیشه بود. وقتی نصرت که سن و سال بیشتری داشت و زن و بچه و خانه و زندگی، یکی از لیوانها را بلند کرده بود مقابل نور و با تعجب گفته بود: «این مال ماست؟» و بعد انگشت گوشت آلودش را روی آن کشیده بود و از صدای جبرجیر تمیزی‌اش لذت برده بود، محمود از ته دل خوشحال شده بود...

«محمود، محمود میر وهاب، سینه‌خیز. گوشهات گرفته؟»

سرش را به سوی حسین چرخاند. یقه خشک پیراهن نظامی، رو پوست عرق سوخته گردنش کشیده شد. مثل چاقویی کند و نمک‌سود که پوست را پاره کند و بسوزاند. حسین کنارش می دوید، بالباسی یکسره سبز و چهره‌ای سرخ از خشم گرما. محمود سینه بر زمین گذاشت و مثل بقیه به جلو خزید. کف دستش از داغی قلوبه‌سنگها

صدای تیر پراندش. تیری که آن‌قدر نزدیک انگشت کوچک پایش به خاک نشست که هم ضربه‌اش را حس کرد و هم داغی‌اش را. حاج حسین داد زد: «زودتر، زودتر، آن‌قدر کلاخ پر بروید تا گوشت تنتان آب شود.» دستهای عرق کرده‌اش را پشت گردن به هم قفل کرد و به زانوهایی دردناکش فشار آورد. بدنش را رو به بالا کش داد و از جا پرید.

اول هفته، صبح، باقر خواب آلوده و خندان‌تری بزرگ دود زده را داده بود دستش و گفته بود: «ما که خلاص شدیم. مواظب خودت باش. اگر غذایشان دیر شد، خودت را می خورند، آن هم بی نمک!»

و آنها که بعد از نماز نخوابیده بودند و هنوز کنار جانمازهای کوچک طرح قدسی شان ذکر می گفتند، یا تعقیبات می خواندند، متوجه‌اش شدند و برایش دم گرفتند: «ماشاالله شهر دار، ایوالله شهر دار...»

با چنان آهنگی می خواندند که خودش را هم خنده انداخته بود. خوشحال بود. به هر حال، این هم کاری بود. تمام این چند ماهه بعد از آموزشی را بی کار مانده بود. خوردن، خوابیدن، حرف زدن و گاهی در خرده‌کارها کمک کردن. هرچند می گفتند عملیات در پیش است و این از رفت و آمد بسیار حاج حسین و سرکشهای گاه و بی‌گاه و

محمود از در جعبه‌های مهمات و چند آجر ساخته بود و حالا پر بود از کتاب و چند لیوان پر از خاک با برگهای تازه جوانه‌زدهٔ حُسن یوسفهای سبز و بنفش.

حسین گفت: «خیلی قشنگ شده، نکند عراقیها عاشقش شوند!»

و بشقاب و قاشق را از دست محمود گرفت و به سفره نگاه کرد. کاسه بشقابهای پر از غذا و دو قابلمهٔ بزرگ وسط سفره که هنوز تا نیمه پر بود از برنج و مرغهای پخته و سیب‌زمینی. حسین پرسید: «مگر چند نفر نیستند که این همه زیادی آمده؟»

و با اشارهٔ خفیف سر قابلمه را نشان داد. محمود گفت: «همه هستند برادر خرازی»

و رضا دنبالش را گرفته بود: «شهردار قوی است حاجی!»

بقیه شلوغ کردند:

«مسئول تدارکات بشود، خوش به حال لشکر است... قبل از انقلاب، مدیر هتل چهار ستاره بود...»

حسین رو کرد به محمود و گفت: «ظاهراً دست شما خیلی برکت دارد!»

محمود جواب داده بود: «نه حاجی، برکت اعداد است. تعدادمان را به جای دوازده نفر گفتم بیست و یک نفر.

می سوخت. آنکه جلوتر بود، با فشار عجولانهٔ پاهایش بر زمین، خاک را به صورت محمود می‌پاشید، زبری چندش آور شن‌ریزه‌ها زیر دندان، طعم تلخ خاک در دهان خشک و چکیدن چاره‌ناپذیر قطره‌های شور عرق در چشم و خستگی دردناک بدن همه را آزار می‌داد. اندیشید: کسی آزرده نیست، انگار همه به نوعی تنبیه را پذیرفته‌اند و حتی از آن راضی‌اند که هیچ حرف و کلامی به اعتراض نیست. اما محمود آزرده بود. از حسین؟ از خودش؟ از بچه‌ها که هیچ نگفته بودند جز به تعریف یا شوخی؟

حسین چشم در چشمش دوخته بود و گفته بود: «می‌دانی یعنی چه؟ یعنی لقمهٔ حرام!»

او وسط ظهر گرما یخ کرده بود.

وقتی حسین پتوی جلوی در را کنار زد و گفت: «همان نمی‌خواهید؟»

همه خوشحال شدند. فرماندهٔ لشکر با آنها غذا می‌خورد. برایش روی پتو بالای سنگر جا باز کردند که نیامد. نشست همان‌جا جلوی در کنار سفره، و محمود که هنوز غذا نخورده بود و دور و بر سفره می‌چرخید تا چیزی کم و کسر نباشد، تمیزترین بشقاب استیل و قاشق و چنگالی را که از وسایل شخصی خودش بود، برایش آورد. حسین داشت به قفسهٔ کتابها نگاه می‌کرد که پنج طبقه بود و

میچ پا، راست، چپ، راست، چپ. عضلات کمر و ران کش می آمد و تیر می کشید و لبه سفت پوتین روی پوست نازک ساق پا کشیده می شد و خط سرخ دردناکی به جای می گذاشت.

کاسه زانوها درد می کرد و راه پایانی نداشت. لبهای خشک، مثل دهان ماهی بر خاک افتاده باز بود. نفس کشیدن سخت شده بود و فشار هوا می خواست ریه های خسته دردناک را پاره کند. صدای سوت مانند نفسهای سوخته از همه لبها شنیده می شد.

وقتی نصرت، مسن ترین فرد گروه که چاق و سنگین هم بود، بی طاقت شد و در راه ماند، حسین فرمان دویدن داد و خود دست زیر بازوی او برد و از زمین بلندش کرد. نصرت به خودش فشار آورد تا همپای حسین باشد که سعی می کرد آهسته تر بدود.

حالا استخر رو به رو را می شد دید که آفتاب بر سطح بی موجش می تابید و برقی کورکننده ای داشت. بچه ها از آخرین ذره توانشان استفاده می کردند اما به جای دویدن تلوتلو می خوردند. خستگی، هر کدام از پاهایشان را به راهی می برد، قدمها به اختیار نبود. به هم تنه می زدند، به زمین افتادند و برخاستند. استخر، چهار پنج پله بالاتر از زمین، روی سکوی سیمانی وسیعی قرار داشت؛ با

هرچند همین آقا رضا جور بیست و یک نفر را می کشد.» حسین پرسید: «به همین سادگی؟ فقط آمار جابه جا داده اید!»

حالش هنوز آرام بود اما برچیده شدن لبخندش را محمود دید و دلش فشرده شد. حسین از سر سفره برخاست و با صدایی که هنوز آرام بود، گفت: «و لابد غذا که اضافه می آمد، لقمه می کردید برای گربه ها تا نعمت خدا حیف و حرام نشود!»

صدایش که حالا اندکی می لرزید، بلند شد: «درست وقتی که اگر دسته ای دیر برسد، مجبور است نان مانده بخورد و ماستی که در این گرما مثل سرکه ترش شده!»

چشم در چشم محمود ایستاد. در عمق مردمکهایش چیزی شعله می کشید. «می فهمی چه کردی؟ دروغ گفته ای و غذا گرفته ای، لقمه حرام داده ای به اینها که فردا باید در عملیات برای خدا بجنگند.»

فریاد زده بود: «برپا، همه بیرون.»
و سفره بازمانده بود و تنبیه شروع شده بود و انگار پایانی نداشت.

حسین همان طور که کناره گروه می دوید، داد زد: «پا مرغی، که یادتان بماند جبهه جای دروغ گفتن نیست.»
همه سینه از خاک برداشتند، دستها حلقه شده دور

ردیف آخر، او را دید. لباس سپاه پوشیده بود؛ با شلوار مرتب گتر کرده روی پوتین و کلاش قنداق تاشویی در یک دست و آستین خالی. نرمة بادی که می وزید آستین خالی، آرام و سبک تکان می خورد.

بیست و پنج ساله به نظر می رسید، همسن محمود شاید کمی بزرگتر. نه آن قدرها بلند و نه چندان قوی، با پیشانی باز و چشمهایی که در زیر ابروها به گودی نشسته بود و سرزدگی عجیبی داشت و حالا بی هیچ سایه‌ای به محمود می نگریست. و او رنگ خنده‌ای پنهان را کنار لبهای بسته‌اش دید. حسین گفت: «آزاد»

همه خود را از دیوار سیمانی بالا کشیدند و از گرما به آب پناه بردند.

آب آن قدرها خنک نبود، اما زلال بود و می توانست سیراب کند، بشوید و خمیر چسبناک خاک و عرق را از صورت و گردن پاک کند. حسین با لحنی که سعی داشت خشکی و جدیت فضا را بشکند، گفت: «خیلی سبک شدیدها! آن همه گوشت و دنبه حرام عرق شد و ریخت، مانده یک مشت آب و السلام»

دستش را کاسه کرد و به محمود آب پاشید که بالا نیامده بود و حتی آب نخورده بود. پشنگه‌های آب به صورت محمود خورد و به خود آمد. لبخند شرمگینی زد و به کناره

باغچه‌ای باریک و دور تا دور بوته‌های اطلسی و چهار درخت سرو در هر گوشه.

وقتی بچه‌ها به دیواره سیمانی رسیدند، حسین دستور توقف داد. پاهای دیگر تحمل هیچ وزنی را نداشتند خم می شدند، اما نصرت، رضا و باقر - قدیم‌ترهای گروه - کنار هم در یک صف ایستادند و بقیه خود را پشت سر آنها کشاندند و همه منظم در مقابل حسین فرار گرفتند. او چند نفس عمیق کشید تا صدایش را آرام و یکنواخت کند. به همه اجازه نشستن داد و بعد بی مقدمه گفت: «نگذارید دروغ میانان باب شود و ریشه بگیرد. وقتی می روید تدارکات بگیرید، دروغ نگوئید، آمار اشتباه ندهید، اگر چیزی را به دروغ گرفتید روی جنگیدندان اثر می‌گذارد. حتی اگر گلوله آربی جی هم بیش از سهم خودتان بگیرید، وقت عملیات به جای نانک، کلاغها را می‌زنید. اگر غذا یا مهمات را به دروغ گرفتید، نمی‌توانید به خاطر حقیقت بجنگید. کلام آخر، اگر برای خدا می‌جنگیم، باید همه چیزمان درست باشد. حرفهای من تمام شد، اگر به دل نگرفته‌اید، صلوات بفرستید.»

صدای صلوات محکم بود. نشانی از آن همه خستگی نداشت. محمود وزن نگاه حسین را روی صورتش حس کرد. سرش را بلند کرد و از آنجا که نشسته بود، گوشه

آب نزدیک شد...

چند دقیقه بعد، استخر موج برداشته بود، همه به هم آب می پاشیدند و قیل و قال خنده و شوخی همه جا را پر کرده بود. لباسهای خاکی جا به جا خیس بود. حسین اسلحه را گذاشته بود کنار باغچه و در سه گوش استخر نشسته بود و به بچه ها آب می پاشید. نصرت و باقر از دیواره دور استخر پایین پریدند و کنار درخت سرو، پشت سر حسین بالا آمدند و در یک لحظه او را هل دادند وسط آب. حسین در آب غوطه خورد و بالا آمد. موهای خیس سیاهش به پیشانی چسبیده بود و قطره های آب روی صورتش و گلبرگ اطلسیهای پشت سرش برق می زد. لبها، چشمها و گونه هایش با همه سلولهایشان می خندیدند.

خود را به لبه استخر رساند و با یک دست میله کناره را گرفت و خود را بالا کشید. ترکه چوب نازکی را که روی زمین افتاده بود، برداشت و دوید دنبال بچه ها. محمود به بالا نگاه کرد، به خورشید که بی اندازه طلایی بود و به آسمان، که هیچ لکه ابری نداشت.

بغض ابری

«برای شادی روح آقا داماد صلوات!»

صدای خنده و صلوات قاطی شد و مهمانها، هرچه سکه و نقل و شیرینی داشتند بر سر مصطفی ریختند که سرخ شده بود از خجالت. سر به زیر و خندان در میان همراهنش وارد شد. شلوار نظامی پوشیده بود که نو بود و اتوری مفصلی داشت و پیراهن ساده شیری رنگش را روی آن انداخته بود.

در خواست صلوات را چند نفر دیگر بی گرفتند: «برای سلامتی شهدای آینده صلوات... ان شاء الله صحیح و سالم بروی روی مین، صلوات بلند ختم کن...»

بیشتر مهمانها از دوستان داماد بودند، بچه های جبهه یا هم درسان دوره طلبگی که حالا مجلس را دست گرفته بودند و به اختیار خود می چرخاندند. و بقیه سعی

صدایی که فقط خودش معتقد بود زیباست، خواند: «شمع و چراغها را روشن کنید، بسیججهها را خبر کنید، امشب شبیخون داریم... ببخشید، امشب عروسی داریم...»
و دست زد. بقیه با او دم گرفتند و دست زدند: «خمپاره

بریزید سرشون، امشب عروسی داریم...»

احمد گفت: «بینم، کاری می کنی عروس خانم همین امشب تقاضای طلاق کند یا نه.»

چند نفر از فامیلهای داماد انگار - سرو صدایشان بلند شد که: نواری، رنگی، چیزی بگذارید. ناصر که از نورفته، بود، همچنان می خواند.

احمد چند لحظه به در حیاط خیره شد و جوری که ناصر متوجه شود، گفت: «کیک را آوردند.»

ناصر بلافاصله آوازش را قطع کرد و با سه قدم بلند خودش را به در رساند و بیرون را نگاه کرد. احمد از فرصت استفاده کرد و نزدیک ستون ایوان رفت که بریز برق داشت و ضبط دستی سرخ رنگی آنجا بود. به یکی از پسرهای فامیل که نمی شناخت، گفت: «پس نوار کو؟ جلد باش، تا ناصر نیامده.» پسر از لبه پنجره چند نوار برداشت و یکی را در ضبط گذاشت و روشن کرد. صدای نوحه حیاط را پسر کرد: «شهیدم من، شهیدم من...»

احمد دستپاچه شد. چند دکمه را با هم زد تا ضبط

می کردند تعجیشان را از شوخیهای خاص آنها که به نظر خشن می رسید، پنهان کنند.

عقدکنان مصطفی بود. اتاق تودرتوی پذیرایی را زنا نه کرده بودند و حیاط را برای مردها فرش انداخته بودند. دور تا دور حوض گلدان چیده بودند و قابهای میوه و شیرینی را یک در میان مقابل پشتی ها گذاشته بودند و روی هر کدام یک شاخه یاس سفید که حالا عطرش در کوچه پیچیده بود. سردر حیاط یک ریسه لامپ بود و بالایش کلمه «الله» که درخششی سبز طلایی داشت.

زنها از صدای صلوات و هیاهوی حیاط خبردار شده بودند که داماد آمده است و حالا صدای دست زدنشان می آمد که همراهش می خواندند: «صل علی محمد، صلوات بر محمد، ختم رسل شد احمد، صلوات بر محمد...» شعر که تمام شد، چند نفر کل کشیدند. حسین رو به ناصر که قاب شیرینی را جلو کشیده بود و ملاحظه را کنار گذاشته بود، گفت: «توسیر نشدی، خسته هم نشدی.»

ناصر با دهان پر گفت: «امر بفروما حسین آقا.»

حسین گفت: «باشو مجلس را گرم کن، مثلاً عقدکنان رفیقمان است.»

ناصر گفت: «چشم» و بلند شد از لبه پنجره پارچ آب را برداشت سر کشید و وسط مجلس ایستاد. بی مقدمه، با

آقا عربی اش را شمرده و بلند و با تشدید می خواند. صدای کل زدن و صلوات و مبارک باد که تمام شد، بشقابهای یک رسید، ناصر با دو بشقاب پر آمد و به حسین گفت: «حاجی جون، بخور که جون بگیری، خیلی عقیدتی شدی.»

حسین گفت: «نوش، تو بخور که داری از دست می روی!»
ناصر گفت: «ما هیچ، خودی هستیم ولی جلوی عراقها زشته فرمانده لشکر ما این قدر لاغر باشد.»

حسین جواب داد: «برگی به آن است، نه به این!»
با حرکت دست برآمدگی شکم ناصر را در هوا نشان داد. ناصر گفت: «با وجود این، حاجی ات ده نفر را حریف است.» حسین گفت: «امتحانش معانی است.»

برخاست. آستین خالی اش را به کمک دندان گره زد و رو به ناصر گفت: «برویم حیاط، اما اگر زمینت زدم، باید همه این جماعت را بستنی بدهی.»

ناصر همان طور که آستین را رو به بالا لوله می کرد، گفت: «وقتی بدم، باید همه تان برای من تنها بستنی بخرید، با نان اضافه!»

□

بالاخره خاموش شد. پسر نوار دیگری گذاشت: «در هوایت بی قرآم...»
ناصر برگشت و با دیدن ضبط، با عصبانیتی ساختگی در صورت، به سوی احمد هجوم برد.

بالاخره کیک رسید، با شکوفه های صورتی رنگ خامه و کارد تزئین شده در کنارش که رشته های بلند رویان از دسته اش آویزان بود. ناصر خیز برداشت تا کیک را بگیرد. حسین پشت پیراهنش را گرفت و داد کشید: «آرام بگیر، آبرویمان را بردی. حالا فکر می کنند توی سنگر کیک خامه ای گیر نمی آید.»

کیک را به اتاقی که سفره عقد را انداخته بودند، بردند. کمی بعد، عاقد هم از راه رسید و مصطفی از جا بلند شد. بچه ها صدایش زدند و هر کدام چیزی به شوخی یا جدی گفتند. «دعای سر عقد قبول است، ما را فراموش نکن. آقا مصطفی، هنوز وقت داری، اگر رفتی دیگر رفتی ها...»

ناصر با لحنی جدی و صورتی پر از التماس گفت: «برادر! مصطفی از آستانه در برگشت: «ما را از کیک فراموش مفرما!»

مصطفی، خندان با همراهانش به اتاقی رفت و کمی بعد، وقتی همه آرام شد، صدای خواندن خطبه آمد که

رنگارنگ را که با نرومه بادی تکان می خوردند. چند بار به سقف وانت ضربه زد که یعنی بمان. و محسن ترمز کرد. بچه‌ها به یکباره ساکت شدند و راه دادند تا حسین پیاده شود. بی هیچ حرفی همه پایین آمدند و پشت سر حسین که جلوی در ایستاده بود و دست به سینه زیارت می خواند، جمع شدند: «السلام علی اهل لاله الاالله...»

زیارت تمام شد اما او همچنان می خواند. حالش جور دیگری شده بود و لحن صدایش پر بود از التماس، حسرت و دلنگی. مسئول تکیه شهدا آنها را دید و پیش آمد. حسین را شناخت. سلام علیک کردند و از اوضاع جبهه پرسید. حسین گفت: «خبرهای اصلی اش می آید اینجا.»

ردیف قبرها را نشان داد. وقتی سراغ چند نفر از اقوام را گرفت که در آخرین بمباران هوایی کشته شده بودند، مسئول آنجا مزارشان را نشان داد که دو سه قبر اول از یک قطعه تازه بود. حسین دست او را گرفت و کنار کشید. بچه‌ها نگاهشان می کردند. حسین با دست به وسط زمین اشاره کرد که فرو نشسته بود و خراب‌ترین نقطه آن بود. آهسته گفت: «این محل مزار من است. مرا همین جا خاک کنید؛ میان دوستانم. این وصیت من است.»

بچه‌ها جلوتر آمدند. «حسین آقا، اتفاقی افتاده؟ طوری شده حاج حسین؟»

«خیلی خوش می گذره چطوره منم پیام بالا؟»
این را محسن گفت که راننده بود. سرعش را کم کرده بود و از پنجره، رویه بچه‌ها که عقب سوار شده بودند و حالا هیاهوی خنده‌شان بلند بود، فریاد زده بود.

وقتی حسین فرز و چابک عقب وانت پرید، هیچ کس حاضر نشد جلو بنشیند. همه در جواب تعارف محسن گفته بودند، بالا خوش ترمی گذرد، همه با هم هستیم و حالا شور مجلس جشن را با خود به خیابان آورده بودند.

ناصر گفته بود: «حالا نصف شبی بستنی کجا بود؟»
و حسین نشانی جایی را در آن سوی شهر داده بود که همیشه باز بود. ناصر که باخته بود، دست کرده بود توی جیب و گفته بود: «پس دانگی، ما هم بیاییم.»

خیابان خلوت بود. آسمان سرمه‌ای رنگ و قرص کامل ماه بسیار نزدیک. درختهای کاج میان بلوار زیر نور چراغها برقی طلایی داشتند. محسن تند می رفت و صدای خنده بچه‌ها را در هوا جا می گذاشت. حسین چهره‌اش را با چشمهای بسته و لبهای گشوده به لبخند، به باد سپرده بود که خنک بود و پراز بوی نمناک برگها و چمن تازه زده شده.

بوی محمدی و شاه‌پسند آمد. حسین چشمهایش را باز کرد. از کنار تکیه شهدا می گذشتند. از پشت نرده‌ها، نورافکنهای سبز و سفید بالای قابها را دید و پرچمهای

حسین خیره به فرو رفتگی زمین بود. رو برگرداند اما چشمهایش هنوز آنجا را نگاه می کرد. سرانجام نگاهش را از زمین کند و به دوستانش نگریست، چنان که گویی آنها را نمی شناخت. از خود بی خود می نمود. بعد انگار از خواب پریده باشد، رو کرد به آنها و با خنده گفت: «چیزی نیست،

هیچ چیز،»

و دست زد روی شانه ناصر: «ما تکلیف حلوایمان را روشن کردیم، تو نمی خواهی تکلیف بستنی ما را معلوم کنی؟»